



فیض چمن آری کفک تازگ افراز باد و چکا
ن کی صحن

کلامی تجلی و رنگین صاف تر از عارض و زمین بل مطلع آینه نوا گینش زیبا و خوانش روان و خوش انداز



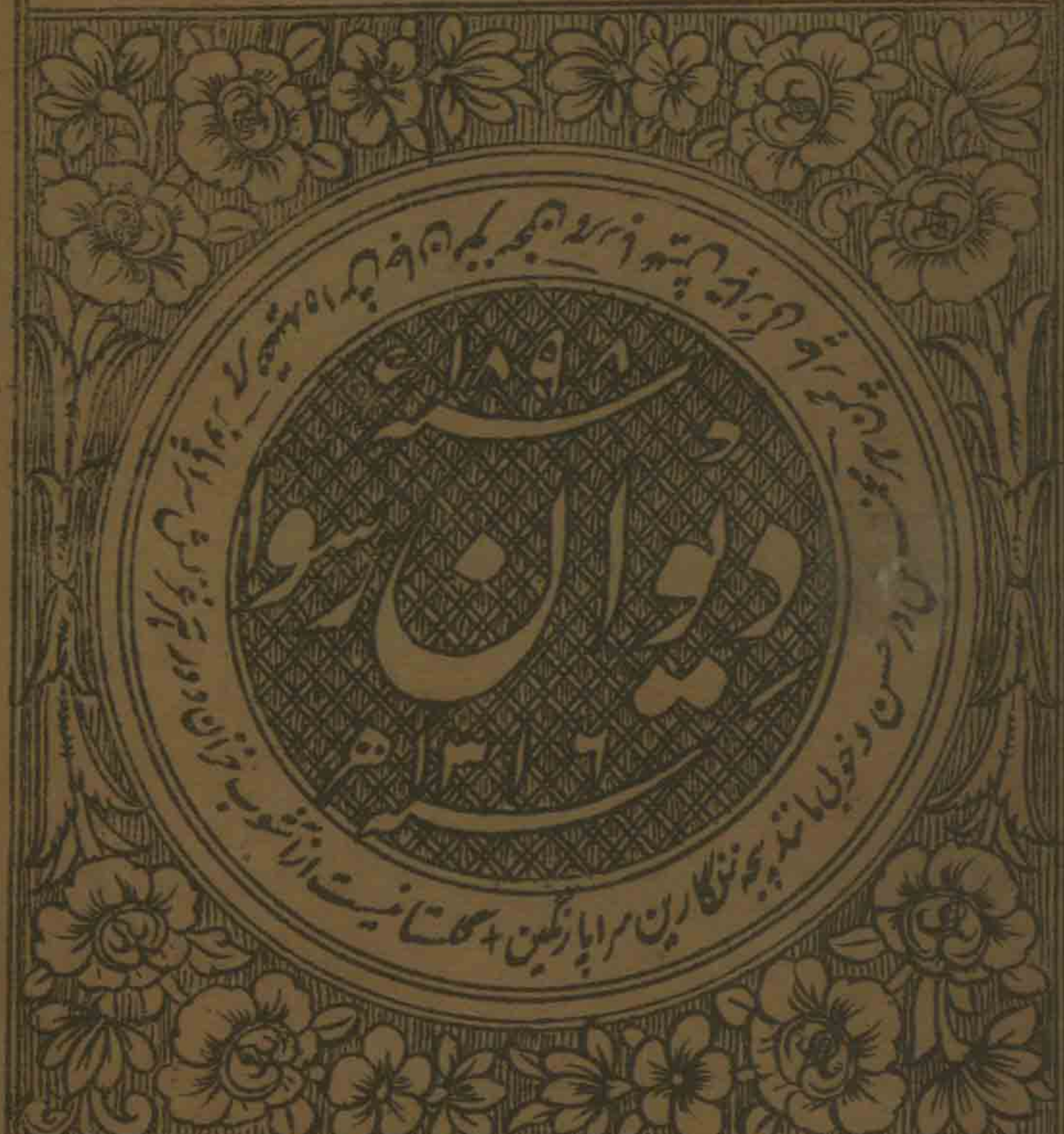
از جوش طبع بهارین زیبا در رنگ نگین بیانی خرد و قلم خندانی صاحب طبع رسا و موی احمد حسن متخلص به رسا

مطبع می نشینی کشتی طبع گرین مطبوعه اهل جانش

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

فیض چمن آبی کفکاف از آبی و دریا و دریا

کلامی بجز درنگین صاف تر از عارض حورین بل مطلع آینه نورالکین گفتش زیاده و غایتش در اولش اندک



از چش طبع بهارین زیاده و درنگین بیانی خرد و قلم خندان صاحب طبع رسا و نوی احمد حسن منتظم بر سر و

مطبع می نشی نو کشتو طبع کرین مطبوعه اهل جهان

کتابخانه

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جو جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالاً کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل وچ کے تین صفحہ جو سادہ ہیں انہیں بعض کتب کیلئے دو دو اور فارسی و اردو و درج کر سکتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا رخسانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کلیات و رد و اوین فارسی		صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱
کلیات حضرت شمس تبریز۔ غار فانی		دیوان نعمت خاں عالمی۔ شیرازی	
اکلام عالی بایضضمن اسرار پاکیزہ خوش خط		کاغذ سفید چمکا۔	
کاغذ سفید گندہ۔		کلیات انوری۔ مشہور عام عالمی کلام	لکھ پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔	۱۲	تکلیف احمد الدین۔	لکھ پ
کلیات عراقی۔ از لاعرائی کاغذ سفید		کلیات مرزا بیدل۔ مقبول اہل	۱۲
چمکا۔		اول اقسام کلام و حکایت و رقعات	
کلیات خاقانی۔ کامل و رد و جلد اول		کو شامل	
فضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید۔	۱۳	دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر۔	۱۳
دیوان حافظ شمس تبریز۔ از محمد شمس الدین محمد		کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام	
شیرازی جلی قلم عربی شمس الدین محمد		مقبول و عزیز عام۔	
کاغذ سفید گندہ۔		دیوان عرفی شیرازی۔ استاد	۱۴
ایضاً جدید الطبع کاغذ سفید و خوش خط		معروف۔	۱۴
ایضاً متوسط قلم محمد رفیع		کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن	
جو الا پر شاہ خوش نویس و قلم کاغذ		علامہ معروف	
۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵	کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	
(۲) سفید و خوش خطی۔	۱۳	کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	
شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید		کلیات غلام امام شہید معروف	
محمد صادق علی رضوی توضیح مصطلحات		و مشہور۔	

فیض حرم آرمی کر فکا تازگ افزا زیاد و جہا

کلامی تخیل و نگین صاف تر از عارض و عین بل مطلع آئینہ نور انگین گشتش زیاد و خوش اندیش و ادب و خوش اندیش



از خوش طبع جاوید زیاد و رنگ نگین بیانی خرد و آئینہ بخندانی صاحب طبع رسا و لای احمد حسن خلیل سید

مطبع میثقی نو کشور طبع کرین مطبوعہ انجمن



بسم الله الرحمن الرحيم

قصاید

قصیده اول در حمد باری عز و جلال

حسرت جناب کبریا را	کافراخته بی ستون سمارا
بر لبست با سمان کواکب	بسرشت ماه و خورشید را
بخشید خسرو باد می زاد	خود کرد بلطف خود شمارا
پرسوخت ز لعل تجلی	هر طائر و فکرت رسارا
از صنعت خویش مومینانی	آورد بیرون ز سنگ خارا
خاک افتاد بر هر دوش	شرمند نمود طولیا را
بخشید به تائبان ز رحمت	آن رتبه که داد اقدیارا

رسوا تو بیاورد در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قدر گیر گیت آرا	چیز تو کنم مرا چه یارا
و غلیست کجا ببارگاهت	این همه شکسته یارا
حسرت تو نیست تا نویسم	کو منصبی کن من گذارا
آنی که ز حرف کن نموده	پیدا همه ارض هم سمارا
آن کیست که در درون جان	از سهم تو تا و کجا قضا را
از سر تو نیست ای خداوند	آگاهی تمام اولیا را
نه بی حضور تنگبارت	نفسی نفسی است انبیا را
یارب شرفی ز آستان	در گیتی مرده و صفرا را
در بارگاه عدالت تو	را به نه اذیت و جفارا
اینگیخته پی به هدایت	در خلق جناب مصطفی را
آن قدمه استان محمد	سر کرده جسد انبیا را
بر سلطنت ابد طغیانش	حقا که رسانده تو مارا
این لطف تو خاص در حق ما	ای رب کریم عالم آرا
شکرت این چه بر نگارم	کو حوصله و کجاست یارا

رسوا تو بیاورد در دست
بر دل همه دفته شنارا

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیه والتسلیم

ای حفظ و امان آفرینش	بر قست ضامن آفرینش
ای احمد مرسل محمد	وصفت بزبان آفرینش
ماکان و مانگون حقا	دانی تو میان آفرینش
از علم لدنیت هویدا	بهستی همه دان آفرینش
از ذات تو افتخار کونین	ای عزت شان آفرینش
شد فاتحه کتاب عالم	نام تو بجان آفرینش

ای ماه منیر شیرین وقت	پر نور جهان آفرینش
از روز ولادت تو گردید	روپوش نگران آفرینش
رنگ تو بهار بهشت جنت	بویت همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند	گل پیس برینان آفرینش
قطعه	
آندم که بنو چینه زنجیر	در وهم و گمان آفرینش
از لطف خدای پاک نورت	میداد نشان آفرینش
نهار غایت تو شاها	آر آتش خوان آفرینش
آن کیست که ریزه چلیق	باشند میان آفرینش
از اطعمه نوال و احسان	مملوست دهان آفرینش
کوتاب و توان که شک گوید	معدور زبان آفرینش
چون تو در بی بهان خیره	ز نهان بیکان آفرینش
شاه چو تو یوسف ندارد	هرگز کنعان آفرینش
لطف تو ز ذره تا بحر رشید	بر خرد و کلان آفرینش
جبریل امین شناسد قدر	کمی بخیران آفرینش
در هر دو جهان عطیه هست	هست آنچه از آن آفرینش
از بندگی تو رو سپید اند	زنگی بچکان آفرینش
سنگ در تو گناه سوزست	خوشت ز مضای آفرینش
بر رحمت تو بکرم بزوان	عفو عصیان آفرینش
نعت را داد اشو و عیان شد	از طرزی بیان آفرینش
رسوا چه نویسد و چه گویند رنگین سخن آن آفرینش	
عاجز ز نوشتن مدحیت	اقلام و بیان آفرینش
پایان تو هر چه ارکن اند	بهر ایران آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان	والا نشان آفرینش
ای خواجه خواجهکان عالم	وی حسد زردان آفرینش
آن فخر مرا بد که سوزند	بهسان غلان آفرینش
در قبر و قیامت امان ده	از قست امان آفرینش
راهی تو بد که بگویم خویشم	کافست امان آفرینش
قصیده در نقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین ابا بکر صدیق رضی الله عنه	
صد و سپاس آن ملک لوح مسلم را	که لوح دل ساخت حکم حریف الم را
از غیب مرا کرد اشارت که قسم کن	فی الفور معج شش ذی جلال و شرم را
سر کرده اصحاب نبی حضرت صدیق	دستور معظم شش بطحا و حرم را
آن حضرت صدیق که از دولت طالع	جانباز رفیق ست شنش شاه ام را
آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد	رنگ و گرافت و دگلستان ارم را
در غار و عیش آمده خود ثانی نشین	این مرتبه کاف و دواقی ست حشم را
آثار سکینه همه بروی شده نازل	یکداشت را خلاص چو در غار قدم را
ما زخم رسل یافت اعتراف نیست	در معنا ساخت طلی امر اهرم را
آن لفظ اولی الفضل که در سوره نور است	در شان می آمد که شرف داد قسم را
آنکس که اولی الفضل شفا از آیت قرآن	در فضل و بزرگیش چه تکرار ام را
خطاب	
شاه با زیم مع قوچه گویم که زبان نیست	هم طاققت تحسیر و رقم نیست قلم را
انگاه که تکذیب نمودند قریشش	تصدیق نمودی سخن شاه ام را
آن خسته ردت که پس از احمد رسل	بر خاست پسند ز تیغ تو عدم را
عشقت از لاله دوزان ده دست گرفت	در عالم طفلی نبی نیک شیم را
بر روی تو من المکالمه الفار جوت	بر دوشش شنش شاه عرب اجم را

زینجا است عیان آنکه تو بر پیشانی خود چون نعلش تو بر روضه محبوبه افت	آن بار نبوت که گران بود احم را از غیب کشودند در باغ ارم را
رسوا تو بیا و بنویس این سر را خلاص یک مطلع دیگر که دهد زبیر رستم را	
شایانه مرغ تو پذیرفت رستم را آنی تو که در راه خدا صرف نمودی منجمله سر بایه کلیمی به تنهت ماند مانا بلیاست شده طپوس ملایک شایا بک این مرتبه داد خداوند شد سوره واللیل نشان تو منزل صدوق بگفت ست ترا حققت صادق از آل تو هستند شایا بقدر جعفر خود از کتب شیعه تحقیق رسیدست تا حضرت آدم همه آبا و اجداد زینجا است که بر عاقلین دار بصیرت روم و عجم و شام و حبش جمله بزرگ ای جای نشین شد لولا که خدا را مداح تو ام خادم درگاه تو رستم شایا مدوی کن که کنم توبه ز عصیان در پهلوی محبوب خلاصت میبخت تا از مدد شوق زخم بوسه بران در از دیده حیران رگ ببری بکشایم تسلیم کنم عرض حضور تو بقصد شوق	مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را سر بایه دنیا همه دینار و درم را ممتاز نمودی بحسان جود و کرم را جبریل امین داد خیمه شاه احم را افضل شده بعد رسل جمله احم را کافیست همین مرتبهات جاه و چشم را سده مرتبه افزود بران لفظ نعم را آن با شرف و جعفر که امام احم را دخلی نبود در نسبت کیف و نه کرم را بیرون نه نهادند از اسلام قدم را نسبت بحسان تو کند فضل کرم را هرگاه کشیدی برب تیغ و دم را یکبار بیه از من آزرده الم را مایوس گردان من محرم و درم را و انگاه شوم مستحق انواع کرم را در باب به لطفی من آلوده غم را صلوة کنم به خدایم و درم را آماده بارش کنه آن ابر کرم را تا نزد تو باشد سبب ایشار نعم را
عرض حال	
شایا چه کنم عرض که از گوش گردون برداشتی بی محل انواع الم را	

از مدحیت و توان فل من تحت نفیست از کثرت جمل ز فراوانی خشت گر مدح کنم هیچ ندانم چو حیوان ور دم بنویسم نشناختن کاین صیت گر خون جگر خورد کسی در صفتش القصه بعیدست که افسان خردمند القصه بعیدست که افسان خردمند اکنون بحضرت تو بقصد صدق اراوت شایا نظر لطف گزین خیمه باوت	کانه بپرستند همه سنگ و درم را دانند که اندک صفت دمت و دم را لا اچو ندانند چه دانند نعم را سنگ اند و نودند نخل و می ستم را او در غضب آید و خداوند نعم را بیفانده محض ستایه و درم را حاضر شده ام تا ببری رنج و الم را آزاد گردم که پسندت حشم را
رسوا غمش این حضرت والا ستاد بیک تسلیم کن عرض مد طول رستم را	
قصیده در منقبت امیر المومنین قیوة الاحباب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنہ	
مطلع	
عمر غم و تا کامی و حیران بپیر آمد آنحضرت فاروق معظم که پیشانش آنحضرت فاروق که از شرف پیشانش آنحضرت فاروق که لولکان نبیا آن قیوة الاحباب که مصباح بهشت با وحی خدا گفته او گشت موافق رفت از سر شایان جهان شش اسر آندم که بر گاه رسالت شاه خمر آن کیست که پیچید خوشش از شر نام و لقبش در کتب عمده حقیقت از نبطه چه سودست که سلاخی ملک از لطف خدا یافته تشریف نداشت	یعنی بزبان نام جناب عمر آمد آوازه احسن افلاک برآمد اسلام مغر شد و دین فخر آمد در شان می از حضرت غیر البشر آمد پر فراز و خفا وین سر بپیر آمد این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد چون هیبت بهلاش بجهان بی بپیر از هر که در نعره تکبیر برآمد مشهور جهان زده عدل عمر آمد گمراه شد آنکس از ان بخر آمد دولت صفت از نبطه چه سودست و برابر که آنکه شد بحسب و برآمد

از قلم جدید است که این دولت موعود در رعد خالق غلطی نیست پیش آن حق قرابت که عمر داشت به جید آنکس که بود طالب حق هیچ نرخیست از سببیت حق لرزه در افتاد پیش	در قبضه ادبی محل از جید در آمد چون شد که ظهورش به محل دگر آمد از بهر دلالتش سبب مختصر آمد کاین واقعه در جلوه ز روی نرآمد چون ایلمی روم زره در جسد آمد
رسوا تو این طول سخن باشی ادب کن ببنگر که نیازم بجناب عمر آمد	
مطلع ثانیه	
در پیش تو گر بنده محتاج تو آمد شایان که لطف من کن که ز اتول از آمدت بیت مقدس شده مفتوح چون قامت رعنا ی تو دید غمیدند چون کوشک سدای شهادت بفلک آمد بروند ملائک به سر عزات بهمان دم آن شاه غیوری که بایوان تو خجلد رای تو که با وحی کتاب ست موافق چون سید کونین بتو مشوره پاکرد اسلام بتو یافت ترقی بهم دهند مبعوث چو شد احمد رسل به نبوت در جمله کمالات حسیه و مجازی آفاق معطر شده ز اخلاق که پیش با ایتمه آن سید لولاک ترا خواست قاروق ترا گفت پیر همه دانند از عدل تو دادست خبر حضرت صلوق	از کرمیت خواجه جهش پذیر آمد نام تو بی تیر حوادث سپر آمد تو ام بقدم تو چو فتح و ظفر آمد تسلیم سپردند چو رخ در نظر آمد کاخ ستم و ظلم خود از پایه درآمد چون الجبل از قلب بسان تو برآمد از وسط حیا سید عالم نه درآمد پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد آن کیمیت که از حیطه رایت برآمد روم و محم بهند از ان بهره درآمد با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد از جمله رسولان ادالی العزم برآمد بومی خوش آن روح نسیم سحر آمد در حضرت ربی بخشش پیاثر آمد در هر دو جهان این لقب مشتق آمد این مرده مرا خود بکتب در فلک آمد

از نصیبت بهلال تو دل قیصر و کسر ز انز و ز که شد رونق اسلام به بیت شایان چه نویسم من سوای سبک سیر لیکن کرامات تو از فیض مدحت	شایان شده دومیسه وزیر و زیر آمد در گلشن آفاق بهار دگر آمد اوصاف تو از و هم گمان بیشتر آمد مقام من شوریده یکیت سحر آمد
قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیار والایمان امیر المؤمنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه وزیرین غنی شیرازی	
مطلع	
چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا بسان سینه گردون که پر ز کوبه است مرا گذاشت نه در حجه الم تمنا اشاره کرد که باشم شارگر و فغان مرا کشید بسوی مدح آنکه مسد ام شمال او چو سیاه است کرم هارون لقیم لاد نعم هیچ در جواب گفت بخیل بخیل پسندید و خاشته بگزید در بخیل ندیدند در جهان مفتوح مرا چو کار بیفتاد با چنین مسک دل ملول شد و وحشتی جیوم آورد که ناگهان ز فلک ملهم خجسته چنین تو و مدحت دو بهمان هزار افسوس بهوش باش قناعت گزین خوش کن تو و مدح لیثان دون منش به بیات ترا سر زد که بدل نعت انبیا خوانی	بمل ز مقاسیم و اغما بدایغ نهاد نمود سخت دل خود چو بیضه فولاد نهاد بر دل من و انقبای بی نقداد یکج عسالت من احتیاج راره دو بر آستانه نامر دمان روم ناشاد کنند زینجروی دعوی انا الشداد سر بر مصر پایش نهاد و عزت داد نصفت روی سیه در نقاب در کشاد مگر خدای کریمش یان نطق نداد در کریم نه مسد و شد بروی عباد کف لقیم صفت بسته شد دل ناشاد قریب شد که کشم باز منت حداد ز راه مکرمت وجود این نداد در داد برفت بر سرت از چرخ سر بر سیداد تو و ز مفلسی احتیاج این فریاد کجا شنای سفیان کجا توای آزاد خصوص نعت محمد حبیب به عباد

ترا سزود که با نیکو کردی تقدوس	که شد و طیفه قدوسیان نیک نهاد
ترا سز و صفت مدح دوستان می	که خالق از تو شود را ضی و قبی و شاد
ترا سز که شوی نغمه زن بگلشن قدس	چو عندلیب خوش الحان بهر حلقه تاد
وگر بنظر تو شکوه ز افلاس است	بیان نشان و بهمت از در غنی و شاد
غنی بهان که خطایش خیالی النورین	که این بنیت صغیه است آن نجسته نهاد
غنی بهان که بود نام نامیش عثمان	قریشی است و جناب رسول ادا داد
غنی بهان که امیر گیر شد بقریش	بر بخت در ره حق گنجهای بی تعداد
بر بخت در ره حق بی شمار گه در	ز جود و فیض سائیش شهرت افتاد
چو این نوید بگو شمع رسید و بر جستم	ز فرط خوری از رخ و از الم آزار و
بقدر مطلع نریا تو ششم و گشتم	
ز حاضران جنابش بصد مبارکباد	
مطلع دیگر	
از بدل وجود تو گویم چای نجسته نهاد	که صیت نعمت عالم تو در جهان افتاد
شهاب حق نبی کریم چون تو کریم	ندید چرخ کمن تا زمانه دار و یاد
خبریده تو خود آن پیر رود که رسول	بگشت خاص جنت ترا سرا شهاد
چو شد ز دست تو تجوید لشکر اسلام	خدا ان خلد و گر شد رسول حسب مراد
بر مسجد نبوی نیست و سعتی دادی	مزاج حوصلگی تو شده عیان بهر آباد
جناب سرور و بین اهره ات از نو	که جنت ست از انت ترا چه فکر معا و
بر و ز شش بهفتاد الف از اعصا	خدا بفضل خودت منصف شفاعت داد
تویی که جامع قرآن خطاب آید	بعلم قرأت قرآن هم آمدی اوستاد
اشاره کرد بسویت که حق یابین باشد	خبر چو مخیر صادق زفت نهاد در داد
که اجمال که سازد کلام در فضیلت	که شد مناقب تو جلد ثابت از اوستاد
فاکر علی دلی هست باز و سحر	تو نیز دست رسول خدا مبارکباد
گرفت احمد مرسل چو بیعت خون	ز دوستان صحابه به نیت ارشاد
بمقتضای محبت که با تو داشت و دل	بدست راست خود دست چپ میافکند

بلطف گفت که این دست دشمنان	ز بهی محبت سرور و محی عنایت و داد
سیان قبر تو و روضه شریف رسول	ز باغ خلد برین قنطاریت خورم و شاد
ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید	رسول گفت که دو ماه آسمان مراد
شما شهید شدی از شهادت کبری	پار ز و تمنت از روی استعداد
چو خون پاک تو بر مصحف مجید ریخت	کشید جدول شگرفت بهر حسن سواد
رسول پایه عرش برین گرفت و گفت	قصاص عثمان میخوانم از تو رب عباد
ندار رسید که با غنهای ذی النورین	بعدل خویش و بهمت دلی بیوم نهاد
غرض که مرتبه ای تو پیش از حد است	مناقب تو کثیر است بلکه بی تعداد
ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند	بنی هم از توحید کرد حبه از و داد
شهادت مدح شریف ترا کسم تحریر	ولی بخود نجم از قصور استعداد
شهادت مدح که ثابت شد از قصور صریح	ولی بترجمه باید طبیعت و قواد
گواه فضل تو ارفع سما بود شاد	عجب ممدار که مدح تو سر کند جماد
شهادت خطاب تو آمد غنی رسد در دنیا	ز مقلسی بر بان در سان بگنج مراد
چو من شنیدم تو بود ده ام ز روی خاص	بر آستانه دوان نهادم استیاد
شهادت عده شکر تو چون بیرون آیم	که یافتیم صلای این قصیده حسب مراد
هنوز ختم نکردم که موج زن گردید	محیط رحمت ختم الرسل زبده امداد
ز بلندگان تو معده گشت چو رسوا	یقین که احمد مرسل نماید شاد
شهادت رفیع مدار از دعا بحق رسول	برای بهیچ منی در جناب بت عباد
منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاد	برای کسب شرف در پی حصول مراد
تو نیز لطف نمودی بحال مستحسن	بحضرت احمدی حمد و شکر بی تعداد
خطاب نامه اخلاص یافت از خیر خلق	چو این قصیده نمودم بطر نو ایجاد
قصیده و منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظفر العجايب الغرائب ایام المشارق	
والمغارب بسید الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه در زمین عرفی شیراز	

یعرش گوش نهادم چو بامداد بگاه	ز عرشیان بشتیدم علی ولی الله
زهی ولایت مولی غمی کرامت او	که ذکر اوست سحر که باز نوی درگاه
زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص	ز سر کند قدم و رخ شد به بیت الله
رود به شیرین بزمند زار پاک رسول	بسوی کوه چغت از مدینه گیسو در راه
به تربت اسد الله بوسه سازند	بچشم دل کشد شش خاک در چو نور نگاه
اگر نصیب کند یاور بی شوق تمام	جبین بخاک درش بر نهد بلا کراه
یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد	چو خورشید روز بتابد بوقت شب چو راه
بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا	بیارگاه رفیع شمع ضمیمه آگاه

مطلع

شما تو نور نگاهی بی صفی الله	سزد ملائکه گرد بر درت نهند جباه
کیکه مقصد تست کیش او عشق است	کنند وظیفه نام تو بهر سواد بگاه
تو آن ششی که ز فیهض تو اولیا کرام	بیاختند همه رتبه ها را فاطمه خواه
تو آن ششی که ترا مظهر العجایب خوانند	تمام اُمت و خود حضرت رسول الله
تو آن ششی که خطاب تو فاتح خلیفه	بیاید از کرم و لطف ایزدی یا شاه
تو آن ششی که بعالم رجوع حق تست	عبادت ست فلکین بر دی پاک نگاه
بر آستان تو خود ایستاده است مدام	برای عرض سلامی فلک پشت دوا

قطعه

پشاه روم و شجاعان آن روز نسیم	نمود ذکر تو خالده که بود سیف الله
چون نام پاک تو شایا گوش شان بر رسید	قتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه
بهیل اتی ست شنای سخاوت مذکور	همین بس ست ترا از برای رفعت جواه
مصون شد از فلکی گردش تعدی هر	گرفت هر که بطل حمایت تو پناه
از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزید	بزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه
شمار ز نعت شانت چایان سازم	که هست چرخ برین کم زخمیه و خراگاه
بروز عدل تو نازم که از حمایت آن	ز تند باد نه چنید چه کوه یکس پرگاه

از آنکه شیر خدای ز صولت تو رسد	تمام پیل تنان زمان چون رو باده
کیکه هست غلام جناب و الایت	بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه
بروز حشر ردا از شفاعت تو شفا	کیکه کرد بر یای سیئات شناه
یقین که غیرت خورشید گره داور خلق	اگر به ذره خاکی کنی بهر نگاه
کسی که نام تو گیسو ربه زنا حریق	برای او چمن خلد گردد آتش گاه
ازین چه پیش بود در تبت خدا دوت	که در نام شریف تو بی فحوس گناه
جناب شیر شبیر خاصان خدا	بیاید بر برای تو حسد و نور نگاه
خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر	خجل ز عارض شیعیر گشت عارض ماه
ابوالاکم خطاب تو آمده است شفا	زهی خطاب غمی جباه و جدا فیکاه
کیکه بنده شاریش خوا به خلق است	ز تاج خسرویش بهتر ست کشته کلاه
بنام تست بهر مشکلات من آسان	بری بلطف اگر صدمه بود جاکاه
شما منم که غم و رخ و نبوی بهستم	بر اند بر من صد هزار مار سیاه
چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکا	که یاد نایم از قبر بگرد از تنگ چاه
حق یوسف صدیق و حضرت یونس	مرا خلاص کن از چنین مصیبت گاه
پی حسین برای حش که معلوم اند	نگاه لطف این ساز حسبه نشد
بروز حشر که پرسد کسی از کس حال	مرا پرس و دران داور شفاعت خواه
چنان باد من خستدل تو زد و درس	که آشنای لب من نگردد اوخ و آه

حزین چه عرصه ده در حضور تو رسوا
که هست خادم خدا مبنده درگاه

منقبت مولنا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم پیرانی تو محی الدین هیلانی	زهی آید بنام نامیت شایسته سلطانی
شما نام تو را ندان بر زبان که ادب باشد	خطابت غوث اعظم لقب محبوب سبحانی
چرا بند نام محبتی یعنی حسن حق	اگر ای گوهر اولاد چه در قطب بلخی

فوق محبوب خدا و ابن محبوب خدا هست
 چو پشت پازدی بر عالم سفلای ما فیها
 بود گلشن بخشش محبت تار یک میدهم
 اگر ای آفتاب دین نگاه مرا اندازی
 بعالم زنده جاوید باشد کشته محبت
 هر آنکه آمد اندر نعل لطف عالم تو شا با
 گدای در گدای تو ای سید و والا
 نباشد شتم ریب اندرین خنجر آگاه
 مطیع حکم ناطق برین انس و جن و خشک
 بود بر فلک هم کتبی از مریدانت
 بگلزار رشید کر بلائی لاله حسر
 بیاید مرده صد ساله جان تازه اینک
 ز بهی بخت رسای آنکه و آرد به بخت
 هزار اقدس اشرف شما آن کجاست
 تو آن شای خوش اقبالی که از بد و ازل
 زید و آفرینش در میان او لیا شایا
 مجال تو بجای رسوا که خوانی مدح و تائید
 شما هستم غلام بندگان حضرت داور
 رو اکن قبله حاجات آمانی که من دارم
 چه آرام رو بدرگاهت پر شایم پیشانی
 ز بند نفس لاله ربانی ده ربانی ده
 آرامم آرزوی غیر ازین زینار و عالم
 سپردم مایه خود را با الطاف تو مولانا

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا سیدنا شیخ محمد علی دین

والا نسبت سید محمد الفناور جیلانی رضی الله عنه

تر غیم مژده راحت سنان بر گوش جان آمد	خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد
که بنویس از سر حسن عقیدت مدحش ای	که از لطف الهی شاه شاهان بیگان آمد
بقدر فکر بنو شتم جهاندم مطلع موزون	که در تحسین آن آوازه از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم بهمنای انجان آمد	جناب غوث اعظم مقتدای ابرج آن آمد
جناب غوث اعظم قطب عالم خاصه داور	ز روز اولین محبوب خلاق جهان آمد
ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم	که روح او براق خاتم پیغمبران آمد
نیاید دیگری مثلش اولاد حسن حقا	عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد
چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراتش	که محی الدین خطایش در هر پیر و جوان آمد
چه گویم رتبه والای او کامله در پیش	بنزد او لیا معصود و پیر آسمان آمد
سخن را نم چه سنان آن حضرت الا که نیست	فلک با صد ادا حاضران آستان آمد
بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم	کلامش چون کلام طبعی جز بیان آمد

خطاب

درگاه تو رسوا هم بین از خوبی طالع	مناجاتی بب با صد ارادت مرع خوان
بخشش لطف کن کاند ز قلامان معصوم	بصد امید بر دروازه فیضت و دان آمد

قصیده در مدح جناب فیض القیوة السالکین بقا العارفین
 سیادت لب سید علی احمد صاحب امت برکات خلیفه جناب خلیفه موسی علی

مطلع

دل سپردم خوبی نام علی احمد	هستم بر جان غلام علی احمد
اوناب الاشم حافظ موسی	در بارگش هست قیام علی احمد
او حافظ اسرار مقام رفیع است	آن رفیع داعی است مقام علی احمد
آن بیست و یازده گزیده خلیفه	مقبول خدا هست کلام علی احمد

زرباست اگر خطبه اقلیم ولایت
فی الفور بگویم اسد الله حسین است
شهرت است از اثر عشق حقیقه
از قصر رفعت چه گویم که رسیدت
از کثرت انوار چه گویم که خجل گشت
از رفعت ایوان معاش می رسید
در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوت
شد سلسله دریای آرا ده و وحشی
صد صل علی خواند و تسبیح گوید
زرباست بگویم اگرش مهر سلیمان
فایز شده از محضه و هر پر آشوب
زین پیش چه گویم که منم خادم آن شاه
خود غایبه معصیت و عطر حقوت
گویند که خاصیت عیسی است و مشایخ
از سفت احمد نکند گاه تجاوز
گر باغ جهان ست نثارش آب چشمش
عالم کندش کوشش تسلیم بصد شوق
نامش علی و شیرانی ست خطایش
رسوا چه کنم مرغ شریفش تم از کلک

دعایه

آسایش جان راحت دل یا خدا یا
معمور جهان باد ز اولاد گزایش
هم جسمه مریدان خوش الطوار نمایند
در حق من گم شده نام علی احمد
گر دشمن کنند این چرخ بکام علی احمد
سر سبز و خوش الطوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت آبل نام فن مناظره اهل کتاب مولانا و افضل

اولین مولوی سید ابوالمنصور صاحب بلوی لایزال شمس قادر اشم با نرغی

سپیده دم که بود روح خیر قلزم نور
به ساز جز نیایش که راست آینه گشت
بدین سخن حضرت و او دین و انس تمام
بجای مرده نصرت ترغیبه افلاک
بگفتم این همه سامان شادمانی چیست
درین زمانه که بار در آسمان نکبت
درین زمانه که دولت ظهور با دارد
درین زمانه که پوشیده شایه اسلام
اگر چه مصطفی هم بود درین لیکن
چه جای زمره عشرت مست بی هنگام
جلوس حضرت چند انجمنه میون بلا
بیباغ و هر پرورنده باذوقه حال
مگر وقوع چنین آفت است در عالم
ترخته حالی اسلامیان ز آگاه
به خلق بدعت فاحش چنان که وقت حاج
چنان بشکر جلی گشته مبتلا مردم
نه حق بعید و بیاطل قریب مادم
پراز خود اندکی از پرستش یزدان
کنند دعوی توحید شرکان بغلط
چو این شکایت من در رسید گوشش
برو به بین که برافراشت خاق افلاک
ظهور کرد اسام فن مناظره ها
چو این نوید شنیدم ز پای جیستم
از غیب شایه مطلق کند بر شرف نور
اداک کنند ملائک ترانه های سرور
بصد نیای ز سرانیده نعمت های زبور
شنیدم آیه نصرت من الله از لب حور
چه وقت خواندن این آیه باشد می سرور
درین زمانه که ریزد ز چرخ گردن ستور
درین زمانه که عزت بکوه شد ستور
لباس کهنه که باد ابل بچند نور
نظر بظواهر اسباب نیست جای سرور
چه وقت نغمه سراقی ستای مجسم نور
ولی کجا برو در رخ مرگ شاه فیور
بقصر خلد با نادر قیصر مغفور
مصیبتی که بیانش نمی شود منظور
و اگر نه نوحه پری بر لب زلفه نسو
که دشت ست جهان از سنت ماثور
ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور
ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور
ولی زنده بصد ذوق قنبره منصور
ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور
بگفت غم مخور اینک سید وقت سرور
برای نصرت اسلام بایست منصو
جناب ناصه دین مولوی ابوالمنصور
قلم گرفت ز نو شتم قصیده پر نور

مطلع

به نشان و شوکت الاله خلق کر ظهور
معین ناصر دین نبی که بالا جماع
نیگاه عالم توریت و هم اناجیل است
درین علوم کثیشان سندها دندش
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست
یسا کتب یحیای مسیحیان بنوشت
نیاز نامه که ناچند سال میگوید
چنان نوشتند وایشان مکرر نوشتن
شکست تار اصولش به یمن داودی
جواب سخن و حال گفت استیصال
بطف عام به پیشش از کرم انعام
جواب مشرب حیدر الله انتم از انصاف
کتاب دولت فاروقیش اعلم سیر
کنم چه وصف شریف نوید جاویدش
بسی تشرنگار نه ناثران شب و روز
جوابهای لطیف اند اندران مجموع
کیکه دیدیمین الیقین باور کرد
به یمن که خود علمای کرام بالا جماع
ولی بدانکه خطایش عطیه علماست
از آنکه هست توقف بعد مسمی دین
از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام

کنون چیست که اشعار چند بر خوانم
بصدق نیست و اخلاص الی بزم حضور

مطلع

شما بیا طم از حاضران بزم حضور
شما منم که بجان والرمسج توام
مرا بدات شرافت محبت دینیست
محبت تست محبت سول مقبولش
کسی چو گفت امام فن مناظر کیست
تبارک الله که طرز کلام تست جدید
نوشتهای تو در جلوه اندر نه شما
بران کتب که تو گفتی بفضل بزر دانی
توئی که آمده رای منیر تو بجهان
بر آسمان هدایت توئی چو منیر
سواد نامه پر نور تو چنان بیسند

کنون به است که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعایه

شکست و فتح نصیب است تا سلطین
بدست ترک خلک تا احسام مسلوت
بد بر تا غم و شادی است تو امان
به پیشش حسد و انما مشک باو
برای سوختن قلب و شمنت گردد
طفیل احمد مختار داعیت رسوا
سپاس ایزد منان که این قصیده بزم

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سید المحدثین نقیة المفسرین

طریقت شریعت و لانا محمد قاسم صاحب لائالت شمعون و اتم بازقه علی و المشرقیین

شلیخ نخل طور باشد کمال نظم آرای من
برگ نور انیش قمر طاس بجلی ای من
نظم من رنگ شریا نثر من نثره شاعر
سبزه ست از در دژی لولوی لای من
ای نرپنداری که این فخرم بود شاعریست
بهست بر بان قوی بر عزت عوامی من
ور بهری است گویم از تو من ای بوجیب
تار پراز عیب محجب این طبع نابرای من
وان میل منوی اینک یگوش دل شنو
تا در مانی بصورت چون ل شیدا می من
درج مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
رفکما دار در جهان پر خوبی انشای من
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
قاسم علم شریعت هادی مولای من
فاضل و علامه علامه بحسب العلوم
عالم کیتا بعالم داور دارای من
حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی
مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من
جامع معقول و منقول و عا و اصول
مجموع اوصاف در فکر خلک فرسای من
حاضر آیم در حضور او بصیرت و نیاز
میکنند اینک تقلضا مطلع زیبایی من

مطلع

دا و را پر شد ز عشقت فاطمه شیدا می
به که در نیت نامه خالی از من جای من
تا مرا در کوچه عشق ست خلی پیش و کم
گلشن کوی تو آمد جنت الما وای من
گر یکا به جسم زارم از فراق باک نیست
ذکر راحت بخش تو گر دید روح از من
فارغم از فتنه های نافه های مشکین
بوی زلف عشرت شیدا تا شام آرای من
بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در دهن
نور ایمان که در روشن بچرخ سیاهی من
کرده از تو چنان در ملک به صلاح
گر محمد و خاتم نبیین ترا مولای من
در تو این باور نیداری ز راه انکار
بے تامل در عرب بفرست مفتنای من
مقتیان دین یقین دهم که تسلیمش کنند
قاضیان هرگز نه چون سازند در جوی من
علم و فضل تست و نبی آنکه بزور شرف
بهست فضل کردگار و جنتش مولای من
از تو استیصال شرک برعت آنست
یک جهان آمد در خنجرین بهر ای من
شد ز تو احیای سنت مرعبا صد رحبا
آفرین بر اجتهاد و تباد ای قهای من
گفته آن نکته در علم تفسیر و حدیث
کس نگوید اینچنین امروز زده ای من
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت
صاف چون راه صفاء در دیده بینای من

ج

دل میخواید که بنویسم مدحیت رود شب
تا بگرد داین عمل حاجی عصیانهای من
در کین گاه اندکی از حد لیل نهار
و شمعان نمک کیشم درون نشأ عدای من
لاجرم در کج تنهایی نشستم صمم و کم
تا ند بر غیره این اعدای بی ایمانی من
خاشاک می سوا تکلف چیست کنون خشن کن
نیست تحریر مدحیت منصب یا راجی من

قصیده در مدح سالک طریقت نایب مناجات شریعت زبدة السالکین قدوة العارفين
حقیقت معرفت آگاه حضرت شیخ محمد رضا صاحب بخوری علیه الرحمه خفی غایبا و قادر علی طریقنا

شبی ز کثرت عصیان بحال لوترباه
غرق بکبریا شدم بروی سیاه
نهیچ آگهی از خود مرا دی بی خویش
اربان من بفغان آشنا و برب آه
آگهی ز فتنه عالم ناله از دلم برخاست
گهی ز جوشش باطن صدای الا الله
آگهی بر آمده از قلب فخره تکبیر
که در رسید بجزش برین بیک نگاه
غرض کنه اذکذا بودم و ز حیرانی
خبر نیا فتم از ما من و ز جای پناه
غرض نیچ چاره کارم بدست مشکلا
صفوف بسته چو فکر ستاده پیش نگاه
ز جوشش جبرست و حرمان فتادم آخر کار
بصد هزار نیایش بر آستانه طاعت
گرستم صفت ابرو این دهاکرم
یوسوز خرم عصیانم از شراره آه
تویی که رحمت تو شکر فیض کار جهان
قوی که جلد یز زگان ز خاکساری با
تویی که میکنی از آب چشمه فضلست
مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان
نیافت قدرت تو بسکه بهست نامحدود
قوی که میکنی از آب چشمه فضلست
تویی که حضرت یوسف بر آمد از گناه
بعید نیست ز فضلست که بنده است سوا
چو این امید ز دل بر نه بان من جا کرد
بر آید از تنگ چاه ضلال و کبر گناه
که فضل ما ز گناهان خلق افزونست
رسید مژده رحمت ز آسمان نگاه
ترا چه شد که چنین ست حالت تو توباه

بصد خلوص محبت تو کرده بیعت	برست بنده مقبول شیخ سعدی
کیک دست پرستش برآورد آزاد	درین جهان و دران عالم از الم آگاه
چو این نواز سر و شمع بگوش دل برسد	قصیده بنوشتم بسج آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه	یگانه صوفی و شیخ کبیر سعدی
محیط معرفت و بحر بیکران سلوک	که قطره قطره از فیض یافت خاطر خواه
شناوریم به غفلت آن و محضرت بخدا	خوئی قلزم رحمت بفضل لطف آه
کسی نمید چو او در زمان او میرسد	فلک زخیل مریدان او سستی آگاه
بیافت زندگی جاودان ز نام نگو	وفات یافت بظاہر اگر چنان آگاه
اگر چه جسم لطیفش بجاک رفت و نه	کیک عاشق مولاست کی میرد آه
ز فیض بخشی او این که اچسا گوید	که فیض یافت خواص عوام از درگاه
قصصات که دارند او لیلی کرام	بدست او دست پیران مرشدان آگاه
ز بهی سعادت حدش از حد کبیر	بجایش نشیند نیم غیب ذکر آه
از بهی کرامت کشفش که امتحان کردیم	ظهور کرد بگفت آنچه با دل آگاه
برست از غم دنیا و دین اگر بکس	اشاره کرد بلطف و کرم به نیم نگاه
براه راست رسید و ز اعتساف بخت	نگاه لطف چو انداخت بر مخالف آه

عرض که منقبت اوست بحد پایان
چگونه غلظت رسوا نویسدش و نخواه

قصیده در طرح جناب علی القاب نواب الاشان عمیم الاحسان فیض الدوله عالیجناب اب
محمد علاء الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لوہارو

ز بس کشید سیر و زیم به طو لانی	شدم چو زلف بتان جامع پریشان
نبود تاب تحمل بیان صبر بدیل	نداشت کار محال گذر آسان
بنگاه از لب طعم بشارت آمد	اگر ای اسیر غم و پای بند جیلانی

چرا بخت و حیران لب از رخ خود را	چرا بقبل حاجات خلق نرسانی
که خاک جبهه غورشید رتبه اش اینک	بچشم ماه کشد سر بر درخشانی
بمور بگذر رخ آردست زیر نگین	ز ابتداء ازل شوکت سلیمانی
بگفتش که نشان ده ز نام نامی او	که آن کدام بود با چنین شنا خوانی
بگفت داد و دروا لا حشم علاء الدین	بحسن خلق و مروت نباشد شانی

مطلع

جلیل متدر خلیلی که نور یزدانی	نمود جلوه ز داتش چو مهر نورانی
هنر شناس و سخنور دقیقه سخن کلام	رموز دان مناسی بم سخن دانی
امید بسته و لبا کشاید از لطفش	بزرگ غنی ز فیض صبا به آسانی
فرستش چو گلی است بر لب آه	از ان بجز بهر اول نوشته ام ثانی
نی که ترک فلک پیش او سپار کنند	و بهر بهر که تیغش چو عرض بر آسانی
اگر خدای سخاوتش رتم کنم چو کنم	بسی مست موج ز تان در کمال طغیانی
به ارجمت او جمله بر جهان بخش	سبخی عمارش جمله بر جانیانی
نشاند عوی نصفت بر سالی علان	صواب بسکه برایش کند فراوانی
شده همیز ابل جهان حق از باطل	تمامش ز بس افسرد و در سخن دانی
بجای خویش نباشد مقرر فلک	که هست بر در دولت بکار در بانی
اجل ز کارش زانکه در عالم	حدیث خلق خوشش که آب حیوانی
بعد مدتش با غبار ال رصوا	بکار آمده از شیر شرزه چوپانی
همه گر صفت قطره بر زمین بیزه	اگر کند گفت جویش بهای بیانی
ریاض و بهر گل افشان خرمی گوید	جلالتش به سخا کرده نو بهارانی
ولش بغیض سانی چو شعله غورشید	رخش چو نور سحر با کشادگی بیانی
سیاستش بعد الت فرستش با لب	غمالتش به تجمل چو بدل سلطانی
اگر بمنم عدوی بعین مکر بند	مؤید است بغت و طغی به آسانی
فروغ کار امان شد ز بسک از عدش	مست شود ز کتان پرده پوش عیانی
به آب صورت ماهی کند قرار آتش	اگر حراست عدش کند گمانی

لبش چو در سخن آید کشنده خطا بر زمین	هزار جگر گل با همه زبانان
خطاب	
نشان چو یافتیم از نام نامی تو شش بلبل سوال بدل آرزو بجان امید شقایق است که نایب به جینه تر قسیم چه تاب آنکه لوبه شقایق تو رسوا ادب ز بیم طوالت نهاد و حسد بلبل ولی و حای تو از دل رسد بگو زبان ماتم تا گل رستای روز و شب خندد ریاض عمر تو یاد اشکفته ترده سال	رسیده ام بدست برق سال بجز لاله چرخش بود که مرا کامیاب گردان ز قسط غنمت نشان دهم و نه او هصد هزار جگر هم غم و پریشان چرا که ترا نمی گویم هزار چندان کنون بجز رضای ستم بصدق روحان به نعل بهر قند درین چار باغ امجان بخت احمد مرسل حبیب سجانه
قصیده در مدح جناب معالی اقباب بندگان ارادربان جوهر شمشیر اقبال قیصری شیر شکفت منظور انظار محبت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بباد فرزند و پذیر دولت انگلشیه لازالت شمس فیضانه علی الخلق باز غنّه و ما جرت اقبال سبحان علی الرحمة طاهر در تهنیت عطاء خطاب اشار آف اندر یا	
تشبیه قصیده	
سو که از دین در رسید آن شاه در عتبات بگفتم ای شایسته مایه جان من بیدل چرا از رخ ره تحلیف دادی پای نازک مرا چو شد باعث که دایه حق از قدم تو شیم کرم بر عاشق مسکین خود کردی بر کمال شد کنون لازم بود برین که اشارت غزل خرم	بصد حسن و لطافت با هزاران از دستشنا بیا خوش آمدی از قدرت آبادی دلها بود تنها کرم یا مطلبی داری به ترسا کجا کاشانه غریبت کجا ای دولت علیا ملیض خویش ادا دی شایسته جگر عیسا بشوق عارض گل رنگ تو چون بلبل شیدا
غزل	

بیای ای عارض پر نور تو رشک به بیضا	بیای ای کامل شب بزرگ تو سربایه سودا
کف دست نگارین تو خون وصل مر جان	کف پای حنائی کرد اینک خون صد رنا
کجا از دل شکستن پاک سیدار کی سجدت	ولی در پهلوت سنگین نه انظار و هزار خارا
چشم روز روشن مینمای چون شب ظلمت	که گیسوی سیاحت شد قمار عارض نهیبا
بیجان زار ستانت بزمایک نظر جانان	بخت چشم مخمور و طفیل در گس شمسلا
همیشه هم که باشم سایه سان بمراد تو بر دم	که سرو گلشن جان جهانی از دست رعنا
شمار غنچه خورشید تو سازم اگر یایم	درین عالم دو صد جان گرا می امین رسوا
چو این خمیازه شنیده از من بگشت آن بزرگی	شکستایر چین انداخت زلف پر شکن آسا
و ترا این گفتای دیوانه مشربان جوتوئی	ز رخ و خال زلف ایران حاصل بجز سودا
خدا را بگذر اکنون از چنین آشفته حالیا	بشورش خفا و دنیا میقل از جوتو غوغا
بر من شناده اندکی سید از ملک انگلستان	بسیر کشور بهندوستان باشوکت شاددا
رحیمان انوارش کرد خلعتا کرامت کرد	ز لطفش منتظرش عالی سرور و پیشا لا
خصوصا و او را لائق نواب باشوکت	که دام نامیش کلب علیخان ست و دریا
بصد الطاف دانی و صد اعطاف رحمتا	ز دستش یافت عز و افتخار و منصب و طلا
بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شاه انگلستان	بگفتا شستار آف اندر یا در درجه اعلا
بگفتم این لقب از من سیدانم که اگر نری ست	بگفتا آفتاب بهند شد آن داور دانا
چو این گلیا رنگ در گوشتم بخور و از لطف تو	چو گل خندیم و چون بلبل گویا شدیم گودا
که ای زیبا نگار صد هزاران شکر میر سید	بدرگاه خداوند چسان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امر و از حضور دل	نگیم و عده مشرب و دیکه خطا اینجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم	که یایم بار در درگاه و آتش باین انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای نادان	خلوص نیت و صدق درونی بس و اینجا
مخور غم از حضور باغ و استعدا خود گاه	که برگ سبز باشد سخته در ویش و رنجا
چون کین یافتیم از گفتش فی الفور بنوشتم	
بصد جود و محبت در مدحش مطلع او	
مطلع	
شکفت	

نرمی و ارامی عادل حکمران خطه زیبا
 خدای ماکه شد رب لکوا کفیات پاک او
 ستار آفتاب اندیا اکنون لقبی چون نقش و خط
 بهر ارباب صورت نیز نماید نه خورشیدش
 چرا ز روی تابانش خجل مانند خورشیدست
 یقیناً داور مأمور و الطاف بسیاریست
 چه باشد پیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر
 بر لب کعبه او از خاصکان حضرت حقست
 که او اول بهر بیت الله حاضر و عزان پس
 جلیب خالق سر بر شاهی لقب احمد
 خدای قادر از بهر ظهور قدرت حق
 ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او
 خدا ختم نبوت کرد چون بروی نظیرش کو
 فرض این گفتگو با آنکه شد مدوح ماحتر
 کسی که باریاب روضه پر نور احمد شد
 مسلم آمد این معنی که دنیا و الدنویست
 بحر الله خدیو بنده پرورد داور عادل
 عجب نبود که با این حسن تحقیق بخشید
 ولی عهد شده انگل و چند از فرافیا ضی
 ز راه کرم یعنی ستار آفتاب پاک روش
 و گزین این ریاست مورد الطافش ای شد
 ترقی یافت آن یومافیه و مایه کنعان دانند

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
 بر رگه معلایش سیدی تا صدف اولی

مبارکبادی فرمان روی کشور جانشا
 که بخشیدت خدای و جهان دنیا و عقیلی

مبارکبادی خورشید بر ج عزت و عکین
 مبارکبادی که شکر کشای حکمت یونان
 مبارکبادی ماه منیر چرخ رعنائی
 شد از انوار اقبال تو روشن عرصه کیتی
 بروج تو چه بنویسم که او صاف کواکبان
 ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم
 بود حکم تو حکم شرع و حکمی و بود طبعی
 تضادت در میان تو و آن نزدیک عقل آمد
 بهر بیست رجه فقیر چنین بود که اعدایم باشد
 چون بنویسم شما از زور و زوریهای گردنت
 سخن را نم چو از فیض سنی و لطف شاد
 مغر گشت صحرای خشن چون شست چشمت
 ز نظم و نثر تو در آفرینش هست فوقانی
 پیش منشیان بارگاهت من انشا کو
 ز نثر نثر شری آب و نالی یافت برگردون
 کجا آن دستگیر ابل سخن را در حضور تو
 دلیل بر وفور علم و فضل چیست برین برتر
 شب و روز مست در پیشتهجوم عالمات
 فتادای ترا خود مقتیان از دل بچرخانند
 همه معقولیان و علم معقول تو معقول اند
 در شتی ترا از بسکه با نری مست آمیزش
 ز تاثیر کلام شکر افشان تو در عسدت
 زطر رقامت موزون خوش خنار تو دهم
 ز بسج اری قنای نقای شاید وحدت
 شما از طبع و قواد تو استمداد میسازد

که شد زرب گوییت تو روشن تر از نیضا
 که بگرفتی بعد عزت شمار و رجه اعلی
 که نامت همچو اقبال تو روشن گشت چرخ
 با خرا از طلوع مهر کسوسد شب یلدا
 فزون تر آمد از حد شمار و از حد احصا
 بدار و عزتی خوش عدل تو در عالم عقیلی
 برابر چون شود عدل تو با عدل شکر سیری
 بهمان کامد نیز و دانش اندر بنده و مولی
 تو ایزد را پرستی او پرستد و زو شب بیت
 در افواج تو شد مدد و در ستم چاکر ادلی
 خجل گشتند از جود تو معنی حاتم و یحیی
 شمیم خلق عنبر لوی تو شا پارسید آنجا
 بدست تست بی شک حل عقد عالم انشا
 و بر جریخ را از دل فراموشی شود و الا
 ز فیض نظم تو نظم شریا رفیع و اعلی
 که سواد بر زبان شان بیاید حرفی از عوکی
 که آمد مجمع علامت در گره والا
 ز مزام نامی تو نافذ می شود و فتوی
 که بنویسند از حسن ادب در خط مایه قری
 که عقل تست کبری عقل هدایتش شان بخیر
 بد رگه جلالت شود فراموش با بیری
 بجای سیم قائل بیکه نوش از قم افخ
 که در جنت شود قائم مقام شجره طوبی
 عجب نبود که برداری بخت نقره مولی
 که در ماند ست رسوا در شرع منزلت

مردم کن تا با خانو شنای تو بصد الفت	بخواند در حضور عالی تو مطلع آخری
مطلع	
بجو و دین پیچ او را آن مج زن دریا	که میگردد دران مثل حساب بر گنبد حضا
هر آن دنده که کردی با کسی فراد فاکدی	مواجبه تو گو یا عشق می در زند با ایفا
اگر صل تو لادت بخش خلق خدا آمد	نمیدانم کسی از بندگان کیفیت ایذا
زایوان رفیع جاه ولایت جا گویم	غفل شد از خیام دولت از خرگه مینا
ز نوایان و رایان ادلی العزم جهان چرخ	که ادا دست این گردون گردان مندا
بصدت زهر و تقوی و فتنی گرفت در عالم	خلاف شرع رفدان هم نپسند کار صلا
ز روزی شبیدان روز روشن تو بها کرد	ندارد هیچکس در عهد پرورت عنم کالا
بعد عشق انگیز تو خلق الله سرورست	یکی را جسم نمی بینم از ان اندیشه فردا
ز آزار ضعیفان دست افرایا کوتاه	وطن گرفت ظلم و جور و بدعت در چرخا
تجل گاه علم و رای تو دارد تماشای	ولی باید برای دیدن آن دیده بینا
ستار آفت انشا الله قصه بر نام تو شد زلف	که این صنعت فزاد و اندر بر انداره بالا
بجو در معج خود مرا معذور دان شاد	شناگر نیستم لیکن ز غلبم میکند الق
بصد حسن عقیدت حاضر در گاه تو بستم	ندارم هیچ خوشامی شاعریم حاشا
تو دانی را پسر خود پیشه شیران منی هست	گزارم پادشاه وادی کجا این زهره و یا
منیر نکته پرور خود بیزم حالیت حاضر	که آمد بعد غالب قهرمان کشور معنی
ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر دهم	منم چون ذره و آن مثل خورشیدت بلاد
غرض این جمله آن باشد که این بستی فطرت	بیز روی خلوص قلبی حاضر بوده ام شایا
قصور ریاض من منکر به بین خلوص من	پذیر این تحفه در دیو کا مایه امت احلی
بیا رسوا اگر وقت فرصت تقدیم نسیم	دعا به بخوان اشعاره که این کن کن غنا
دعایه	
شهادت شش جبهت حکم قدر تو ام روان باش	بهشت اقلیم لافه با تو ان تضا اصفا
سر آسمان رخت بزیبای تو مانده	بود تاج مرصع بر سر تو غیبت بیضا
ولی حذر ریاست دانا سر سبز و خرم با	بفضل خالق یکتا بخت سید طه

محب جاه تو شاد با چنان خوش باد و عالم	که مسرور از نوید وصل سلی عاشق سلی
حد و دولت باد اسیر طالع درین عالم	چون ز غریب غار شهاب موسم گرما
وزر باد خزان بر سنال بخت اعدایت	چو شاخ گل بودی برگ و بار از شدت سرما
بلک کاه را نپسند از لطفه فی غایت	رساند حق تعالی مرتزاه اعدا استقصا
دام اعدای ملک و ملت در ریج ناکامی	رسند احبابین و دولت برقصه ای
خود را اعدای جاهت در جهان بر ناکامی	مسیا باد بهر دوستان تو من و سلوی
بکام جان به خواهم نهم لطف احسانت	سبیل باد با خاصیت سم لذت جلوا
بها نثار علاج روح خوانی در حق شایان	
دعا خوان و شاکر باد در هر گاه تو رسوا	
قصیده در تمثیلت قدم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پسر آفتاب یزید باد	
بجناب مستطاب حضور پرنور سری مبارک صاحب بهادر والی حیون کشمیر دام اقبال و عظمی	
مطلع	
مرده ای دل که در فصل بهار آن آمد	موسم دلکش تو دیح زمستان آمد
فقر آن فوج عتادل بگلستان برید	خنده ز رخ شاد گل در چمنستان آمد
مازه تر شد همه سامان طرب از سرفرو	باد که کشه جسام از اثر آن آمد
بین که شته زاده دیجا به پسر آفت و یز	گوهر افشان شده در بار چو نیسان آمد
والی ملک و لیعهد بهادر در بهشت	شده آنکس بصد شوکت صدشان آمد
انشا گلشن نه غار شد از مقدم او	بیش ازین که بکشت وشت و بیابان آمد
که و میسر زوار تو نگار گشتند	بسکه بر عامه خلق زرافشان آمد
مقدمش مقدم ایام شبابیت و سرو	موسم عشرت بهر سپهر و جوان آمد
خود جوان بخت و جوان دولت اقبال چا	تمنیت خولان فلک پیر به نیسان آمد
جبهه اجشن که از روی فلک بر سر جش	زهره در بزم سراینده ورقصان آمد
بلکه مرغ که ترک فلکش میخوانند	داخل عسکر شاهی شد و خندان آمد

شد شب چار و هم سیل سیه بختی هفت
خود شب چار و هم صیت که نوره زشال
انگشتی در لفت خویش الکره گرفت
باشکوه و چشم فیه و سر یزدون برید
وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم

جلوه آرای تجلی شب تابان آمد
هستند پیر نور شد آن هر دو خشان آمد
جمعی گفت که اسکندر و ایشان آمد
والی عهد ملک زاده گیسوان آمد
روز عیش آمد و شهنشاده و ایشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملکه زده ایشان آمد
خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ
پی گلگشت جهان به چو نیم سحری
جلوه منبر شده از شرق اقبال چو صبح
هفتابخت همایون که باین شد کتبا
آن مهاراچه دیبچه که از رفعت بخت
آن مهاراچه که بر عقبه او سپهر فلک
آن مهاراچه که شد غدا و خورشید و خجل
آن مهاراچه که سر استانش
آن مهاراچه که بگریخت فلک از جنگش
آن مهاراچه فیاض که از جود و سخا
آن مهاراچه خوش خلق که با لطف عسیم
آن مهاراچه که در روز و غایب سر خصم
آن مهاراچه که فرمان ده والا چشم هست
آن مهاراچه که از لطف اخلاق خوشش
آن مهاراچه که با تیغ مندر و بریند
آن مهاراچه که شد عظمت او شهر بشهر

خیر مقدم که دلیده سلیمان آمد
کش اقالیم جهان تابع و فرمان آمد
از ره لطف یا فاق گل افشان آمد
بلکه چون کوکبه عید در افشان آمد
نزد و فرمان ده کشمیر چو همان آمد
ریشک فرمانده خجالت ده کیوان آمد
بصد آداب کمر بسته چو دربان آمد
بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد
فی المثل بهر جهان دهنده و خوار آمد
چون باهنگ و غایب سر میدان آمد
جامع معدت و مجمع احسان آمد
بیگمان محسن به بند و سلطان آمد
مرکبش صاعقه تشال بچولان آمد
سیرتش بر ستم حجت بر بان آمد
تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد
قارع از محضه تیغ صفایان آمد
شده اش باعث مرغوبی خاقان آمد

حائیا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد بهم فصل گلستان آمد

مطلع

داور ابر تو مبارکمه تابان آمد
خال رخسار عزیز و در تاج شنه
میهمان تو شده آن شه والا اقبال
آن خدیو آمده در بارگمت از لطف
آن خدیو آمده همان تو احسان خدا
آن خدیو از ره اخلاق مستم رفته
آن خدیو از ره دور آمده چون عید
به چو خورشید جانتاب سید از مشرق
خور چشم و خلف الصدق جناب کونین
هم مبارک بتو ای داور والا شوکت
جود و فضلش چه دم شرح کشتن از حد
حلم و تمکین و وقارش بجان سنگین
واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم

بستگر باد شه ملکیت جان آمد
جدا مرد مک چشم عزیزان آمد
که ز انگشت درین ناحیه همان آمد
که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد
که نخل از رخ او نسیه تابان آمد
که لبالم نفس داور دوران آمد
که بچو و کرم و قیض چو باران آمد
روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد
نگمت افزای جهان چون گل و ریحان آمد
لطف لفتش گور فر که حشر زمان آمد
کف دستش بکرم غیرت باران آمد
از بهایه و از کو و بدخشان آمد
بر من احسان تو ای مطلع احسان آمد

دعایه

تا جاست بگویند همه اهل جهان
تاج زمین و مرصع بستر بادشاه
پسوانت همه سر سبز بگلزار جهان
در جهان هر بستر پادشاه خوش اقبال
ای کاران تو باشند شمایلی پایان
باد سر و قه شان مای جهان کربانم
حصه و صفش چکرم من که برون از حدت
تسلیت نامه که رسوای منی عاخوان بخت

والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد
تا بدانش که خورشید در خشان آمد
سر و تشال که آن زیب گلستان آمد
تا بگویند که این آمده و آن آمد
چون کواکب که شمارش ز افسان آمد
آنکه در بارگمت زینت دیوان آمد
مصدر لطف و کرم مطلع احسان آمد
خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بر قدر شناسی تو هم بود که او
بجضور تو بصد صدق دعا خوان آمد

قصیده در تمثیل عطاء خطاب تکرار از حضور و قورالسرو شهنشاده عالیجا
 پرتس آف و یلر بهادر بجای مستطاب معالی القاب ابرصاحب عظیم المناقب نجم المراتب
 راجه شمشیر یگاش بهادر والی سرورد ام اقبال دهم تواله

مطلع اول

کردم دو چشم خویش حسرت چون خواب رسوایانای والی سربور کن درستم رسوایان گوشتای مہار ابد کہ اوست فرخنده داور کی پرتس آف و یلر خود خوش بخت را بد کہ شد از بخت ارجمند	آمد بگوش پوشش من از غیب بزم ندا کلام سخن شناسن سخن فہم و نکت را فرمان روی تا بہن آہن ملک و کشا داوش لقب بلطف ستار آف اندیا از طبقہ دلاورد و خاصان و یسرا
ای خیر خواہ دولت انگاش ترا بست گر دیگری سیم تو باشد درین شرف یعنی بکلیست دست تو بودہ اند ہست از قویاد کاری آشنا غفمت از بہت بلند تو شوری فتادہ است گویم چاکہ بہت ز تقصیر من برون آن کار خانہا کہ بیکلتہ بود و بس تبع تو بہجور سیم تو فرخندہ و چنان زان رو کہ شد سخا تو آفاق را محیط قائم بیار گاہ تو ارکان دولت اند بہرہ تست فوج دعا ہای بیکران این گفتہ را بدان ز خیالات قناعی	موزون بنام تست ستار آف اندیا غم نے کہ بہت فضل تو غالب ہنردما رایان وراجگان اعلیٰ فہم و ادرا ورنہ درین دیار کشید اند اغنیا در راجگان مملکت ہند و ایریشیا علم و بہنہ کہ داد بذات تو کسب از حکمت بہ پلہ تا بہن گرفتہ جا آمد بدہر صاعقہ سان کا شفق عطا حاتم بہنہ خاک بہ غماست سبتلا با صد ہزار حسن عقیدت و وفا ہر کہ کہ عنہم رزم مصمم کنی شہا بگاشت از وقائع تو کلمت نکستہ را

رسوا کہ بدج و وصف تو نوشتہ است چون حصہ وصفی تو از ممکنات تا بر سر سپہر کلاہ است ز افتاب در بزم عیش و ناز تو رقص سرو دباد تا ذکر جام و مجلس جشید باقی است تا عند لیب نغمہ سرا بہت در چین آن کار باز ذات تو آید کہ دچہان سر کار خوش و قمار بگوید بدل خوشی عقل و فراست تو بجای رسد کہ خود سر سبز باد گلشن اقبال تو دمام عمر تو باد یکصد و سی سال بل فروز پر نور خاتمہ تو چو ایوان خسروی	از اہل حکمت ست نہ آئینش را از رخا اولی کہ این قصیدہ کنم ختم بردعا باد از فرق تو شرف تاج پر شہیا تا بہت زہرہ مطربہ چرخ و دختا مانند دوستان تو در عیش دایما مصروف و دشمنان تو در گرہ و بکا باشی بدام مورد تحسین مرحبا احسن بر فراست و بر عقل جنبا مانی مشیر کوبین و انگشتہ و اندیا چو باغ شاہ مار با فضال کبیریا با صد ہزار عشرت و عیش و طربشا ز اولاد نیک بخت و سیدہ تو دایما
---	---

رسوا مہج خوان تو ماند بصد نیاز
گوید دعا ی خاتمہ ہر صبح و ہر سہا

قصیدہ در مدح امیر شیر علی خان بہادر والی کابل غیرہ و ضمنا مہج جناب لایہ دیو
 بہادر گور نرینزل سابق کشور مہند

مطلع

بودم بخواب شاہ مقصود در کنار با صد نشاط نغمہ دل کش ہی کشد بر خیز ترک خواب بگو شد طلوع رنو این روز فرخست چو روز سیدہ عید روزیست اینکہ مطلع صبح سعادت روزیست اینکہ لائز گور نرینزل نشان روزیست اینکہ شاہ فلک جاہ انگلند	دیدم کہ بیللی ست بگلزار پر بہار وین بانگ میزند بہتر نم ز شاخسار روزی کہ روز عیش تو آن گفتش بہار نورانی ست و نظہر خورشید افتخار گلزار عطر بہر چو نور و ز نور بہار از بہر التفاتش بہر دست انتظار یعنی جناب کوبین فی جاہ و خوش وقار
---	--

در احشام و منزلت و رتبه بلند
روز نیست اینک چرخ مقوس خمیده پشت
روز نیست اینک چرخ کمن از مزه عیش
آن روز عشرت است که از فراط حشمت
آن روز فرخی است که ترک سپهر نیز
روزی رسیدگان زحل انجمن النجوم
روزی رسیدگان نظرات فلک شدند
یعنی سر بر بخش سلاطین امیرها
شد ملقی به لاد گورنر و ویرا
آن لار و ویرا که ندرش ندر است
در بهجت و شجاعت و در رفعت نهاد
کردم دو چشم باز و نشستم بخیر
و انگه قلم گرفته نوشتم بصدر قلم

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار
معان سلی فیض طفیل تو پایدار
ای یکتا از معرکه کرم و کارزار
ای منظر شجاعت جسد بر سر خلق
ای آن تهمتنی که جنگ تو در جهان
از جود و لطف عام نمائدت این جهان
در عهد دولت تو فی پیش حسن
بهر کس بعیش و ماز و بار آمد زید
شما کلفت نموده در بای اعظم است
فرج ستم چگونه بعد تو سر کشد
سبقت برد چگونه به ذات ترا چین

یک عالم از روح خلقست مسخرست
ز بید نه با تو شیر فلک را مقابله
گویم چه پیش ازین که زبید سوسه تو
از رعب صولت تو که پیش است از قیاس
در خرم و جود عهد و اوفتاده برق
واقع شود بروی زمین سر آسمان
شما با مطیع حکم تو اجرام آسمان
عقلش بدرک و فیم تو همسر کجا شود
ترکی ست بی تو به لطفت سیاه رو
دائم بلال تیغ تو مفتاح بابهاست
میرفت بوی مشک نفاذ ختن بیاد
کوهند سی که حصر کو اکبر است کتد
بخت و مهر بقبه عالی نهاده سر
فرش کینه نخل و اکسون بود ترا
طی کرد نام حاتم طی جود عام تو

قطعه

این کار نامه از تو آمد بروی کار
تبع نه بان در از و پر شرح کارزار
رشی ز تو رسد بگلستان و لاله زار
از مقدم شریف تو شد بند زنگار
شد آختان بفرق تو نعل گره تشار
نور قطره فرزند جهان ازین غبار
انودج صلب شده گو بود زنگار
یا ایها الامیر مع النصر والوقار
زب زبانی لاژ و گور ز خوش افتاد

ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند چند از قدوم لطف سبزه شمشاد تا چند گویم اینکه رسید این آن بهند	آید چنانکه ابر بسیاری ز کوه سار گویار سید در چینه مرده بهار بستر که برد عات کسب ختم و اختصار
دعای توبه	
ما هست چرخ تخت که شاه خاوری تا قبله دعای جهان باشد آسمان اکلیل زیبای شرق بهایون شاه باد طلح تلیل احمد مختار و محتار مرد و باد بر سر و فرق و انما عربان تن حسود تو محرم مثال باد باد اسبیه پوشش عدوی تو چون غراب راحت که محبت تو چون خلد نکشا احباب را نصیب می بخش و انبساط تو شد اگر چه آب بقای المثل عدو باشی تو یار فخلص سر کار اندو یا روزی شود در تبه جمشید کی قیاد حلال مشکلات تو آن ربخ و الجلال	یاد اقدم که تو شها تخت ز رنگار یاد ادر تو قبله حاجات روزگار خورشید تا کلاه ندیب برد بکار نور و چشم آدم و محبوب کردگار شاه با بر لبست بهین چتر ز رنگار چون کعبه خیر خواه تو باشد نکوشعار طوطی صفت محبت تو مانا دسب زکار یاد امیت خصم تو چون گور تنگ تار روزی بنزار شربت شیرینی خوشگوار یاد ابکام جان و دشت بهجوز بهار ماند محب جاه تو سر کار نامدار بادت نفاذ حکم بهر شهر و هر دیار یاد ابحق احمد مختار و بادقار
گویم چه پیش ازین که جمال کلام نیست هم خاتم گشت معترف مجنون و افتقار	
قصیده چهارم در مدح صاحب الامنا قب فیض آب جناب میرزا ابوالفضل صاحب	
وام اقباله ذایر کشته دارس پنجاب	
مطلع	
حق و وفا و مراد اگر در روزگار کز صدق من صاحب الامنا حاتم بخوان	یعنی مرا بلطف نرا کرد روزگار گانه از مثل و نخت رسا کرد روزگار

و آن گری که بر در او با حضور دل گفتم جهان بخودی جاه ها لرزید آن ستشار دولت انگلش در جهان در کشور قضیلت اقلیم علم و فن گفتابی بهمان که بخوانی تو مدحش القصد مختصر که ازین باده سرور بودم مرایض غم که نمی یافتم شفا اکنون مرا سزد که مدحش رقم کنم	صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار نامش نهاد و حاکم ما کرد روزگار اورا امیر بر اهر اگر در روزگار تفویض اهتمام و را کرد روزگار در زندان بسج که و اگر در روزگار لبس ز ساعه دل ما کرد روزگار بیمار را بطفت دوا کرد روزگار نخچه حکم مرع و دشت کرد روزگار
مطلع	
ای قصر عزت تو بینا کرد روزگار ای آن شمی که کرمی عزت را بقدر شاه با از افسر تو چلویم که چیست آن لیکن بنزد اهل بصیرت چو آفتاب گویم چه از سعادت بخت که در جهان تعلیم که و شیوه تسلیم تو بخلاق بهدم نمود علم ترا با بهمن چنانکه تا حفظت و وقار تو گنج درین جهان یک کس درین زمانه نباشد عدیل تو تا زم بعدل و داد تو کاندر زمان تو جز من بعد عدل تو فرما که بر کس حکم مسلت همه پنجاب را اگر قت فضل و کمال تو چه نویسم که مرثا فضلت مسلم است که در کشور علوم تیغ بلالی تو بشکل بلال هست این چرخ ظلم پیش نه سرخ است از غرق	تقام اساس عنده علا کرد روزگار غیرت فرای و رشک سا کرد روزگار گو نام آن کلاه طلا کرد روزگار جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار چتر سرت ز طبل بهما کرد روزگار پشت فلک عبث نه دنا کرد روزگار توام بدولت تو بقا کرد روزگار از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار مثل ترا به تیغ دوتا کرد روزگار شد مورد سزا چو خطا کرد روزگار گاه بی شنیده که جفا کرد روزگار دین کار بر محمل و بجا کرد روزگار مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار مستفشین عنده علا کرد روزگار یا ماه نو به چرخ سپا کرد روزگار باسیله تو سرخ قضا کرد روزگار

فرمان برست و تابع حکمت چه چاکرست	از حکم تو عهد دل کجا کرد روزگار
ای آن تمهینی که بروز مقابله	پیش تو آنکه رفت فن اگر در روزگار
سامان رزمها چه نمائے که بارها	باد شمس تو قصه دغا کرد روزگار
با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده	گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار
مردم ز فیضای حکومت غنی شدند	خالی متلدت زدگد اگر در روزگار
یحیی و معن را چه بود قدر پیش تو	ای بر تو ختم جود و سخا اگر در روزگار
در جنب نور رای تو خود آفتاب را	بے نور و خوار تر ز شهاب اگر در روزگار
علم و هنر شجاعت و جرات و کاوتوبن	میداشت آنچه بر تو خدا کرد روزگار
با وصف انقلاب که لازم برای است	کی طاعت در تو قصه کرد روزگار
حق نیاز مندی و هم حق چاکرے	چون مشرغ و اجابت او اگر در روزگار
ڈانکر کثری ز نام تو زیب نام یافت	موزون بقامت تو قبا کرد روزگار
آرم پے اداے شهادت سپهر را	طوف درت صباغ و سا کرد روزگار
در حق حاسد تو زمان سرور را	بنگر چگونه حاسد ترا کرد روزگار
رسوا بیا دعائیه بخویش ختم کن	در حق او بخیر دعا کرد روزگار
تا غم کشان و عیش پرستان این جهان	گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار
این بشنوم که داور ما را خداے ما	حاجت روای شاه دگد اگر در روزگار

قصیده در مدح جناب فیض آ صاحب الاشان کریم الخلق عظیم الاحسان جناب

میجر گری صاحب اور پٹی گشت فریر و پور واجنت سابق بجا اول پور دم اقبال و عظم

ممنون با تقم که سحر ز آسمان علم	نزد دم رسا اندر زده راحت رسان علم
یعنی بگفت اینک در کنتان بخشودے	بشکر که یوسفی ست درین کاروان علم
از حسن یوسفیش و مادم عزت کنند	در گلشن کمال همه گلخان علم
قانع اگر در بکنتایات ما به بین	زیب گلوت تمغے گوهر نشان علم
گفتم باین صفت نشناسم مگر یکے	کیست آن سحر گری شرف دودان علم

آن کرد فور جودت طبعش بخویش	چشم و چرخ عقل و فراست بان علم
آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل	مداح او شدند همه بهر آن علم
گفتا بی بے صفت او ست این چه	بخت یکام ز آنکه شدی راز دان علم
گفتم باین فتور مقام مجال کو	بندم بنظم زیور حسن بیان علم
گفتا که استغناش کن از طبع و شغش	کان از هجوم علم و قوت کانت علم
من بعد من حسن عقیدت ایشان او	یک مطلع نجمه تو ششم از آن علم

مطلع

ای شخص پر کمال تو روح و روان علم	بحر فنون و مخزن قانون و کان علم
ای یکے تاز فارس مضمار علم و عقل	نام کسی ردیف تو از فارسان علم
فی فی کجا ردیف که رادف نباشد	پیش تو را جل اند همه بهر روان علم
عقل رسا نمیدد اندر زمان ما	چرا ستانده در دولت نشان علم
فانم که خود محک نقد و سخن توئی	تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم
و عوی علم پیش تو چهل مرکب است	باشد نه بر بیض مشالت میان علم
اکسیر علم بود بر اینجاک چهل	منت خداے را که شدی قهر دان علم
در گلشن کمال چه خوش لب لب	گلزار از صفیر تو شد بوستان علم
نسبت یعنی لب و بزارت و هم هزار	لیکن بیادشان که در دهستان علم
سعدین را نصیب شد همچو اقدار	چند آنکه شد بذات شریفشان علم
از شندی کلام تو شد تلکام چهل	وزلات بیان تو شیرین مان علم
بیج ست در حضور تو در گران بها	زبید نه در جناب تو جزارمغان علم

رسوا نویسن مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع هنر شود و آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم	معمور از فیوض تو کون مکان علم
روی تو هست مطلع افوار خاورے	روی تو شد مشرغ و ده خانمان علم
در حیرتم که گوشه دستار فضل تست	یا تا بهادر طرره عنبر نشان علم

قطعه

در شرح مغلقات معانی چو یک زبان
 کج فم و کج بیان که بود فاتر احساس
 انگشور ز ناخن فکر تو عقده
 قائم بنمای خور و تعمق ز غوض تو
 ای بزم پیر نایب خورشید خاقی مست
 از جلوه امیر و زور بار لا و میو
 افغانستان که بدجلست فی اشل
 بیداشی بعد تو مقهور و مستدل
 شا با چه اند صید معانی کنی شکار
 ممتاز و سر بلند جهانی درین زمان
 زبید که اقتباس ضیا ماه و خورشید
 من خود کیم که معج رقیقت کنم بیان
 ای برتر از قیاس شمار محامد
 بهتر که از خیال شنای تو بگذرم
 سنا شسوار تو سن گرد و عنایت کش است
 تا تلج خور بتارک پییر و فلک بود

حلال مشکلات شوی از زبان علم
 چون عقل کل بنزد که شود نکت دان علم
 میدانش خسرو عه عقد اللسان علم
 و زار تقاع فکر رسا اوج شان علم
 ز اتم که سر بلند نمودی نشان علم
 ظاهری بخلق شد که توئی ترجیحان علم
 و اتم که شد ز فضل تو دارالامان علم
 قاهر بر روزگار تو شد قهرمان علم
 و ادت قضای دست همایون کمان علم
 سو دست فرق عز تو بر فروزان علم
 از آفتاب وی تو بر آسمان علم
 بهر مدح تست قلم در بیان علم
 مغز دل شد ز مدح تو تاب و توان علم
 علی بر دعای چند کنم داستان علم
 باد بدست حکم تو عطف عنان علم
 رخشنده باد تمغه ز برین نشان علم

یا اتمام کار خنراین شبان کنند
 یا دایم بر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب الاشان مستر کوله استریم صاحب بهادر
 اسفند گمشده در جبال ضلع انباله حال طشی گشتر

مطالع	
خلل به اکنون بپیرم سایه گسترست	رسوای به نخت خویش نیازم که یاورست
یعنی که بار یافت نام در حضور آنک	فرمان دای عصر و بشکست سکندرست
ذی جاه صاحبی که با نکلند و اثر یا	مانند او بر تیره و جاه کمترست

نام شریف مستر کوله استریم هست
 گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان
 آن مایه دار علم که ذات شریف او
 بهر آنچه خوانش بسخنور بود یقین
 کلکش با بسیاری تائید لایزال
 طبعش بر آورده چه گسر بای آبدار
 پس مانده مشک پیشروان ره همنر
 زور آوران عسرت معنی به پیش او
 کرد اقتباس نور ز رای مسیر او
 شخص گرامیش که بسا نادانان او
 گویم چه از شای شریف تو داورا
 رشک شیم خلق تو خون کرد نافه را
 چون فکر من با وج شنای تو پر زرد
 آن به که بر دعای تو خشم سخن کنم
 مانا و تلج عزت و اقبال بر سرست
 راضی شود ملک ز عدل تو داورا

فرماندهی که غیرت فغفور و قیصرست
 رستم صفت بهادر و مرد دلادریست
 در کشور صفات سخن سنج داوریست
 بهر آنچه گویش به ادا فم باوریست
 تحلی ست کو به باغ سخن بار آوریست
 از بسکه در محیط فطانت مشناوریست
 در عرصه رستم قلمش خوش نگاوریست
 خط بر زمین کشیده چه فکر شن لاوریست
 خورشید بر فلک بهین رو ضیاوریست
 در باغ بذل وجود درخت تنادریست
 بیشک صفات نیک تو بهیچ دلی مرت
 مغر جهان ز نکت خوبت معطریست
 خود مرغ و هم طائر بی بال و بی پرست
 این کار مختصر بکن مداح بهیست
 تا در زمانه عزت و بهیم و افسرست
 تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگرست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انباله

اکسرا اسفند گمشده در جبال ضلع انباله دامت برکاتهم

ای خوش خصال خوش سیر دای نگو شعاع	ای مظهر فنون و ارسطوی نامدار
حقا که از سعادت طالع چو شتر	بهستی بر آسمان امارت خوش افتد
زیبا بود نه ستمد عزت سوای تو	ای ماخذ دیانت و منشأ اعتبار
گویم چه از دیانت ذات که خلعت	بر دخت خود بقدر تو خیاط در نگار
ای جوهر مانت و تقوی بذات تو	دادند در ازل که کنی جوهر آشکار
صوفی با صفا چه بخوانم مدح تو	در راه معرفت قدمت بهیست ستار

نارزد چنانچه صدر تصوف بذات تو یعنی که پاره جگر من نغمه علی خلق خوش تو خلق حسن را نموده تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان گویم چه داستان شجاعت که آمده آن شیر کردگار که روز حنین و بدر آن سیف کبریا که بصفتی هم احد تیغ خدا علی و لای و لای عرب دست غلام خواجه غفران پناه داد میران همان که سید بهیک است هم یک میران همان که نیر خا در بکوسه او میران همان که ماه منیر ولایت است میران همان که ادلی و ادلی بختش میران همان که سر و گلستان وحدت است میران همان که بر در عایشش چون گدا میران همان که حافظ مولی مرید دوست حافظ همان که حافظ قرآن ایزد بیت یا حافظ آنکه گفت پرست از غم الم	در اصل گوهری تو شمشاد تاجدار نور نگاه حضرت شبیر با وقار صبر و قناعت ز حسین ست یادگار این ست خود عقیقه عباس نامدار جد بزرگوار تو خود شیر کردگار براشقیای دهر کشیدست ذوالفقار بنمود هر زمان و زمین جوهر آشکار با جنیان بی سر علم کرد کارزار در دست پاک حضرت میران باوقار کرد اعتداف فیض ساینش وزگار هر چه دم طواف درش کرد حاج دار چشم و چرخ دوده محبوب کردگار آزاد محفه با سر ارادت بانگسار رواق خنجرای گلشن عرفان لصدوقار یا بهیک هر که گفت بشد شاه نامدار وز فیض دست گلشن پنج پادشاه یا حافظ خنجره اسرار کردگار محفوظ شد ز خنجره قبر و از فشار
--	---

رجوع بمحذوح

الفقه نسبت تو بود نسبت بزرگ ای آنچه گفتم بخشور تو پیش ازین اکنون بر بین به عالم صدمت چه بوده ای شاه آن یگانه و هری که پیش تو نغمه که در حضور معلات بیگان	ممتاز زان شدی تو ز انبای روزگار بشمرده ام من قاصد وینی باختصار گو فخر دینیوی ست برای تو ننگ عار بر افضل بر الفضول و جید شمسار موجود چون دبیر فلک چاکرت هزار
--	---

قطعه

تیر سپهر خامه مداد دست خود زحل تا بهر خادمان تو مانع علی الدوام زیب تمام یافت بذات شریف تو نمید حسام ملک لقبی ان سبب ترا حقا بفضل حق بر حکام بوده باشم چه در مدح تو زین پیش نکتہ سخن این عذر کافی ست و دیگر عذر لائق آنکه فرصت اگر زمانه بدادی تو ششمی الفقه مختصر که من از حسن اعتقاد از لطف عام تو که محیط ست در جهان	وین چرخ اخضرست چو قواسم سبز کار منشی چرخ یعنی عطارد و ثنائی کار صدری که بود بے تو خرمین ندرین بار کامد مسخر تو هم ملک زر نگار ذی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار دار و زبان نه تاب شنای تو زین بار مملت نمید بدتم و قمر روزگار در مدحت و شنای تو اشعار آبدار بافی الضمیر خویش تو ششم باختصار افتد اگر قبول زبری عذر و افتخار
--	--

روحی فدای که از تیر دل گویم ای جناب
گویم چه غیر ازین من سوا ای بیکار

قصیده ذوالمطالع و دشان فاضل جلیل عالم نبیل افضل الزمن مولانا

مولوی محمد حسن صاحب بختیاری الیاد صاحب صنعت

ای تو داری شرف نام نبی مرسل آنچه ریزد قلمت سد سکنه گردد چه کنم حسن کلام تو بیان در ایجاز غیر خفت چه برده حاسد کم مایه ز تو شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدد فرق با تن شده و ذوات تو ذوات محمود زاده طبع لمیدش چو جنبینی که ز بطن هم صغیر تو بود حضرت حسان عرب اول سکار کند با کس تا کس هر دم بان شری راز ثریاست تفاوت بسیار	شد بذات تو زان خاتم علم و عمل فره نیست دران دهم عدد و امد مثل خود بخود هست عیان معنی ماضی دل پیش تمکین تو چون پرگاه است جیل کر شده دین برای ناسخ ادیان مل زاده فکر تو زون و حسین و اجل قبل میعاد بردن او فتد از جوش علل حامد عز وجل ذاکر شاه مرسل بل گذارد سر خود بر قدم لات و بل نور بالای فلک نار بود زان اسفل
--	---

فخر دارد چه حسوت به معما گوئی
گر عدد و قدر رشتا ست بنو و یاک نیست
کیف ممکن کرد و حایک کشف رموز
بهست اشعار و مضامین عدد و وزون
لیک اشعار به پنج توز و سکر حای
زان ذخائر که قرار و زنجین دادند
این کواکب که چرخ ست مثال از زن
جامع علم بیانی و بهیچ بخت
تغز و تاریخ و معام و معانی نظیر
حاصلت را چه دقت و زنجین کلام
او چه دانند که چه مقصود بود از منطق
اوست هموز سدا و سدا و سدا
پیش نثار بود تاظم و پیشش ناثر
او مگر در ازل حرف شد و خواند
ز انکه او لفظ قی را بشد و ته
بس کن ای ملک جری از سحر شتم حاسد

مطلع

ای که قوت تو شده میر تو زک و زل
ای که فکر تو بود غیرت شمشیر و عقاب
ای نظیرت بجهان منتفع الفیض
خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر
ترن از اگر از چشمه فیض تو زبان
گر نه از خلق لطیف تو کند استشام

قطعه

فصل است آنکه از و شهره بهفتا تقیم
بلکه از چرخ منادی ست بغیر منزل

ایها الناس یا انید که بیدار فصیح
ای صریح قلم سحر طراوت و انم
وان شب سیر سوید ای جهان میداند
شعری شعر تو شد تا بجهان نور افشان
آتری خامه تور و کس خورشید نیر
ای تویی بیل گو یای گلستان عجم
ای بفضل تو که علامه دبیری بجهان
ای دکار تو مزی ز دکا فیض
نظم تو عالی و نثر تو چو نثره بفلاک
اتباع تو بود و مندرض بهیتم شوره
در کلام شکرین تو و گفتار حسود
سخت لبته صفت سبز و سراپا مغر
بر دعا ختم سخن ساز کنون ای صموا

دعائی

خامه ات تا که رو نیست بروی قضا
تا قوی را به ضیف ست تناسب باشی
تا تو باشی بجهان قبل از ارباب کمال
نخل اقبال تو سر سبز بیتان جهان
جلوه مشتری و ماه بفسر ق والا
بند احمد بود زریب ز بابت هر دم

گل کند غنچه امید تو تا در عالم
روز گل گردد و شب غنچه گل آرد به عمل

تضمین مصرعه مشهور بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر در لغت

شاه تویی بخلق خداوند بجز ویر
یعنی مطیع حکم تو شد جلد خشک و تر

سنتقاد ابروی تو قصه نیست چون قدر	شده در از لای تو نقد بر خیر و شر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
اگریم ز محبت تو چیدای شاه خوش سیر	دادند انبیا تر قهر و دم تو خود خیر
فخر خلیل هستی و هم فخر بوالبشر	دو نیم شد تو دوست تو روی فلک قر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
آن روی لامکان تو رسیدی مع انظر	جبریل هم ز عجز تو فرو ریخت بال پر
از انبیا نمودند آنجا کس گذر	دین طس بر قدر تو بود ترا اولین فسر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
در لغت تو مضامین که در ذایل شر	دارند کی ز زینب و الای تو خیر
در خاک بود جمیع مخلوق و بوالبشر	نور تو همچو نور قدم بود جلوه گر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
وصف تو بر ترست چو ای شاه پور	از حد خم و دم و قیاس جن و بشر
چون سر کند معج تو فلک بریده سر	و اگر ز فکر ناقص سوای بی خبر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
قصیده بهج حضور امیر کبیر نواب مستطاب محلی آفتاب فیض بخش فیض سان عظیم لاهسان	
جناب لاریژین صاحب بهادر گورنر جنرل شور هند دام اقباله در مبارکبادی انتقاد و بخش خطابه	
مستطاب قیسری هند برای حضور فیض بخش فیض سان عالم و عالمیا فلک قدرت ار اور با	
جناب ملکه محظرة گویندین کثور یا خلد الله سلطنتها ملکه هند قیسری هند	
مطلع	
الای عن لب نغمه فصل گلستان آمد	بباغ هند دیگر بهار بی خان آمد
تشنه کن به بهای جهان با صد سترها	که ایام سرور و سوره عیش جاودان آمد

نوا می خرمی در کش صغیر شادمانی زن	گل عشرت بزرگ بوی گلشن بیگانه آمد
بعد سامان سرور تازه سر کن تو هم ایدل	زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد
اگر باور نداری چشم بکش و بین اینک	جناب لاریژین با بهار ان عز و شان آمد
گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوکین	که از بخت رسا شایسته هندوستان آمد
برای نظم و نسق کشور هندوستان باری	بعد اعزاز و دولت ناظم رفعت نشان آمد
گورنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت	چو در هندوستان آمد بعد امن و امان آمد
عایار آتش بر تشقی کرد و تسکین داد	رئیسان را تو از تش کرد و ممتونش جهان آمد
چیزان حمد ایندرا که بعد از رفتش در هند	امیر معین کیش و خدیو کامران آمد
بیامد در رکابش عدل داد و حسن بنیاد	همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد
خزیری آمد و فرمانروای مصطفی آمد	خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد
بوجود و موجودیت ملی کرد نام حاتم طائی	بعد از داد بخشی ثانی نوشیروان آمد
سراپا منفعت آمد سخن خیر اندیشان	برای دشمنان دولت انگشش بیان آمد
ز بس گوهر نشان شد استبرق لفظ و لسان	نشاط افزای دولت از برای فغان آمد
رسانید از غم داد و دشمن از بسک آسارا	بدست اخفیا گو یا که گنج شاکان آمد
نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد	که لاریژین با دولت و بخت جوان آمد
اولو العزمی رسید از بخت عالی درین کشور	که از رهش نبی در قلوب روسیا آمد
اگر بخت تو رسوا یاور بی ماست در عالم	
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد	
بیامد آصف این عهد و با صد عز و شان آمد	ارسطوئی مان آمد و سلاطون مان آمد
همین بس یا دکار او که ملک هند در عیش	سراجی التفات ملکه عال مکان آمد
خطاب حضرت و کثور یا از فضل با	باقصای جهان شایسته هندوستان آمد
جناب کوکین الاحشم که فرط اشفاقش	رعایا و بر یا جمل در حفظ و امان آمد
خیال با کمالی نیست موران از عدل او	که روزن بهر شان از بی بی سلیمان آمد
سعاد روی هند اکنون دل شد با صفیایا	که نور افشان ایالم آفتاب عز و شان آمد
رعایا شاد گشت و مطمئن شد فاطم عالم	رئیسان هم مبارکباد گفتند آن آمد

بعالم پیشگان را باو تنه اکنون نیاز دارد		که عهد عدالت ممد سلیمان مان آمد	
مبارکبادی			
مبارکباد ای قائم مقام ملکه انگلند		که در عادت خطایش قیصر هندستان آمد	
مبارکباد ای نائب مناسب قیصر وجاه		ترمان حکم تو وقت عروج عزو شان آمد	
مبارکباد ای شرمنازه ای کشور معنی		که در وقت در زمانت بنده عهد پستان آمد	
مبارکباد ای جشن شمشادنی تقریبش		رئیسان آمدند و هر یکی با عزو شان آمد	
بیامد والی کشمیر و جینه و نایب و نایب		برای تنفیت کسر کرده رایگان آمد	
نظام حیدر آباد آمد و آمد و بجهت شکوت		از ان سوخان قلات آمد و با عزو شان آمد	
مبارکباد این خطای قیصری بر کونین و بجاه		که در اقبال و دولت سابق از پیشینیا آمد	
چو گویش ازین رسوا برگاه معلایست			
که اودا واقف از ادبشایان جهان آمد			
اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض آقا صاحبزاده ابی انان رفیع المکان			
جناب میجرسی میکنیل صاحب بهادر و دام اقباله			
مطلع			
آنکه که بود بخت سعیدم بسیار در		آمد ترا بگوش من از چرخ چرخ	
رسوا چه شد که سر بر وزانو نشسته		شاید ترا اندام سر مدح گرس	
گفتم مدح کس سرایم را غنیمت		چون شاعران حال برای گداگر	
آزادگی بجهت مرضیه من بس است		آنگاه در رفعت شان سخنور	
گفتا چشم مدح کس کون کثابت		اورا بگردن تو حق بنده پرور	
سی میکنیل صاحب والا حشم کزو		اعزاز یافت منصبه الای میجر	
در گوش من رسید چون نام مبارکش		بستم میان جان باو بپشاکو	
مطلع			
ای مقدر ز جاه تو القاب میجر		کز نل صفت بجاست ترا بر عسکر	
بیشک توئی خلاصه افواج پر شکوه		باشد چون تویی بگروه ملیه	

ای رستم زمانه چو گیم شجاعت	اسفند یار عهد قوتی در ولور
شرک فلک که معرکه آرای رزمجاست	آموخت مست از تو فنون سپهر گرس
کردی چو عزم پیشه بصید افگنی شها	بگرخت بشیر با همه زور غنم فر
از عهد تو زمانه نو شیر و ان خجل	عیش کجا بعدل تو ساز و برابر
نازیم بعدل عدل تو کاد بر کرد و منر	ماهی ظلم و جور و جفا و سنگر
ای در سبیل خلاصه حکام بوده	دار کسی نه پیش تو دعوی اغر
ما بهر جهان ز علم قوانین انگلش	بیر سربلوط لائیکند با تو همسر
مثل تو که بهر حل قوانین مال کس	اعزاز تمام یافت ز نامت کلکتر
ای حکم سر سر می تو از لبر ی به است	باور شناس گامین سخن نیست سر
ترجیح تست بر همه حکام و سرترک	تو پیش کشتری تو به از کشتر
زیرا که هست رای منیر تو در جهان	عالم سرور و غیبت خورشید خاور
کرنیل میکنیل که کیتاے حمد بود	داند تمام خلق که او را برادر
او خود نظیر خویشش در عهد خویش داشت	تو نیز در زمان خود از وی گتر
دانی زبان غیر چه اهل زبان شها	یعنی زبان ریخته و لیست در
القصه و صفت تو چه نویسم که بیست	وز آنچه گویت بدایع فزون تر
رسوا بیا و دست و عارادار کن	کوتاه کن سخن بگرتم سخنور

و عایشه	
نابیر سر سپهر کلاه است ز آفتاب	باد افسر تو زیب سر جیه و سرور
تا قائم است پایه تخت فلک شها	باد لای جلوس تو و بیم داوور

قصیده در تنفیت عید سعید محض و پر نور ناظم بی بدل تاثیر بی مثل انجمنی ای

دولت و کامکاری ساد و پیرای است و بختیاری جناب ابی ستطاب علی نقاب

فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمانی مای یاست بهادر و دام اقباله و عم نوله

مطلع

ای که هر دم یاریت از طالع مسعود باد	چون ایاز اندر غلامی قصد محمود باد
بخت را بیدار می خاشاک صدارت را نمود	جابه را فیروز می آقبال ابرو باد
حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود	بر دل و انا و رای و شنت مشهور باد
ترشده از جوشش فیض عطا ابر طیر	آب از دست تو دریا در سخا و عود باد
هست از خلق خوشتر هر نو عی که خلق	از نگوئی و نکو کاری خدا خوشتر باد
موم گردد زهره آهمن لان از تاب نیم	نعره ات در زمزم رشک نقشه داود باد
مایه نفع و ضرر در چار سویی هر هست	وقف بر اعدا زبان بر احیاء باد
خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو	پیر بر امان امیدت گوهر مرقع باد
چون بود جوشش تو ز آفتاب حادثات	بر ستر نخل بهای رحمت محبوب باد
هر دعا کاگرد دولت گذر و بود قبول حق	معا می خاطر اعدا هم مردود باد
ساز و برگ پیش موج دست بر وفق مهراد	خاچه خاطر خواه تو نبود و هم مقصود باد
فی المثل گر بادی خصم تو باشد خضر هم	در ملکش آب حیوان آب زهر او باد
خاکیان باشد غبار آستان کمال صبر	عرشیان را عقیده دالای تو سپرد باد
از زبان حال گفت آقبال تو با ذات تو	کای بغرق آرزویم ظلمت مدود باد
روزی جاسد نباشد در جهان غیر از تو	عز و جاهت فرو شانت در جهان محجوب باد
در شیت هر چه بود و هست میدانی همه	چیتان روشن برایت هر چه خواهد بود باد
کاهش جان عده ز انسان که از بیم تو هست	روز بر سر مایه جابه تو در افسرد باد
در جهان از فیض بخل جود و احسان ام	سر بر برگ و نوای شرمی موجود باد
جام تو بنور باد و ابراهیم عشرت مدام	و شنت از غم کباب آتش بیدود باد
چون مشعبد کیمیا عدا می تو باد و ستم	جیب و دامان محبانت گدازد و باد
بسم ذر کان مایه نخل ستم را مان غرور	از کف گوهر شانت دانا مردود باد
بسکه بریزی بر زمین از قضا استغفار جنگ	زاده دریا و کان چشم اشک او دود باد
آرزوهای که اری جسد حاصل بیدنگ	دیده ام آتما قاتل با دوز و اژدود باد
خزدار باب هنر از فرط عسر و جاه تو	عهد تو در عهدشاهان جهان معدود باد

باد در عادت تو اضع را در دایره اند جهان	هر غلام تو نفور از نخوت نمرود باد
بر نیخیزد از سرای شمت جز ناله با	بجست پیر از صدای بگم رود و عود باد
یاد ابواب عادت بر رخ متفوح و بس	از پی اعدا طریقی تخلصی سدود باد
گفته رسوا عمو ما گر چینی بر دست	بر ملا گویم که آن مخصوص هم معدود باد
تا مساوت را بود در خلق جشن عید فطر مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد	
اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض آفتاب معالی القاب خیر الموده نواب محمد علاء الدین احمد خاضا حجت در فرمانروای لول و دام احسان و نعم نواله	
مطلع	
شما نکی که ز یعقوب بر دوش قرار	بشکل او در با جلوه کردی بیکار
گل که بود از ان تازان گلشن کنعان	ببلغ عالم امکان رسید دیگر یار
می که بود ز لیا بزدی او شنید	نمود جلوه دگر بر روی پیرانوار
ز بهی جناب معالی لقب علاء الدین	که یافت دولت از دخیل و سید بسیار
بعد خویش همان ثانی سلیمان ست	که تخت او بر سر خود بر دلیم بهار
سکندر لیست که از نور اختر روشن	ندید آینه اش هیچگاه روی غبار
بعد او که بدل شد ز یان بد سو کشیر	شد از طبایع مردم خیال دفع مضار
زمان معدلتش بسکه مایه ضرر ست	گل نیافت بگلشن ز نوک خار آزار
چنان قوی ست بجایهش موجود ضعیف	که می بر آورد از روزگار مار و مار
شکار و دست بیفتاد بکه چون بهرام	اسد خزید ز بهیبت بدشت بر ویدار
چه غائبانه سرایم شنای بی عدش	به اینست آنکه در آیم بزمرة حضار
مطلع	
شما صفات تو گوید چاین مدح نگار	که هست ذات تو مقبول داد و داد
بعد تست لوطی و سار و نموده دلی	به بند برد تقوی ز جسد امصار
ز زمین عهد شرفیست که هستین پیر	به تار بسجود بدل گشت رشت ز نثار

در علم و فضل تو خلائی پدید شد است
 نبوت کافی دین پروری تو این است
 ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب
 رواست گویت از شاه شاعران
 چنانکه لار و لیث گور ترا عظم
 تو نیز باد شه کشور سخن بسته
 تقو و فکر تو آن ز مرغی ست شما
 گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوم
 بهار حسن چرا اگر کند نظاره بغور
 رسید بر خلک چارمین چو مهر سیر
 ز حل چو رفعت ایوان عزت در یافت
 چگونه خضم تو جابر شود ز دست اجل
 چو کوه قدر گر آن سنگی ترا سنجید
 پرست کاشه چشم حریفان ز رویم
 بزرگ پیچ مر جان پرست از ز سرخ
 کلاه گوشه جاه تو نافلک بر سید
 عجب مدان که کند دعوی میجائی
 نوید دیدن روی تو میکند با خلق
 کسیکه آمده دیوانه محبت تو
 نخواهم آنکه نویسم شای تو شای
 و لے چگونه نویسم من پریشان دل
 از آنکه جامع او صاف بیکران هست
 پس آن پرست که دست دعا برافرازد

و عالمی

نه بر تاز که بود سرکش ابلق ایام
 مطیع امر تو یاد اسپر لیل و نهار

بجای

ز غل بخت شهاب خوری بیایم
 شهاب به ظل ظلیل تو دایما ماناد
 دو تا قصیده به محبت نوشتم و کردم
 امیر و ار چنانم که هم تو فرمائی
 و گر تو هیچ گفتی بگفتم افسوس
 ولی گمان نبری آنکه از ذلت شعر
 قصود باشد که از مدح تو کنم اعراض
 مدح نیست ز آثار مقبلی بجان
 زیرا که که بیفتد قبول خاطر تو
 و گر قصیده نویسم به شکر نعمت تو
 اگر چه آمده است آخر یص محرم
 خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص
 نه بنده زود در هم چو دیگران حقا
 عریفه که فرستاده ام بخدمت تو

همی کن لطفی بجال این سوا
 که هست بهر تو از بندگان شکر گزار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر
 دام اقبال الکریم است کشتن جامی سر پرست مدبر است اسلامیه

و می که بود دل از سر و دست دوران
 در آمد از دامن لیم شکفته جبین
 زبان کشاد که هر چه و لگفته شد نه
 بر آستانه فیض کس بسیار اکنون
 جناب یار محمد که خان ذی شان است
 نه خبر دوست که پیشی کلک مشر گوید

برنگ غنچه آفریده ز باد خندان
 بسان گل زو و فر نشا خنده نان
 ز کار بسته مکن هیچگاه کامش جان
 که شد ز کام رسایم شهنشهره منجهان
 که آمدست چو آبیای خوشن جان جهان
 بطرز اهل مان در زبان انگلستان

که از اخلاص دل پرست و از اکابر عصر بجای تو در سخاوت جان جواهر بود	چنانکه ابله بان در زمان انگلستان بغیض صفت مهر و مهر چون نیناسان
زمانه زیر فلک همچو او نه ارد یاد بدان بود که بصدق درون کنون بحدود	بلند همت و والا منش فیض ایشان ز روی طبع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زهی ز روی تو فرد جلال جاه حیا زهی بجای تو چو حاتم بسفره انعام	زهی بجای تو رانی تو انتظام جهان زهی بجای تو چو کسریا بلند دیوان
زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید کسی بکس نکشاید لب طلب که بود	بخا صفت عام جهان فیض تو بود یکسان طقیل دست و دولت کامیاب جبه جهان
هنوز حرف طلب آشنانش بلبل بذوق صید اگر دل زهی ز صولت تو	که گشت کامر و بخشش تو پیش از ان ره گر بزن کند سر جو گوشت شیر زبان
مگر بنفخه خلق تو که دگل دعوی خوشا رسائی قطره که در دوا فاعلم	که زد صبا برخ او طباخچه در بستان سکوت بر لب عقل کل است قفل زبان
زمان عدل تو نازم که بزه و آه رسیده ذره پر تو ز روی روشن تو	بسر پرستی خرعام یافته است امان که گشت بر سر چرخ آفتاب رخ افشان
سبک سران اگر دم ز تو بچشم تو گوید و میکده غم کنی در پس بونی خصم	توان گذشت بدلهای نکته فم گران ظفر بود و بخشود تو چون نقیب روان
خدا تعالی اقبال بسکه بخشید ست کشاد کار بدست تو از ازل آمد	خداست پیر فلک خود ترا بخت چون چه مشکل ست که او را نمی کنی آسان
بدل ملول و خرم نیم جهان کاهست منم که آمد عشق تو که کش منم برب من	چنانکه عاشق صادق ز رفقت جهانان منم که آمد حب تو در دلم ایسان
منم که بودم ام از بندگان در کاهست منم که هیچ نکردم پس تو خدمت تو	منم که شکر گذار تو هستم از دل جهان شدم بفضل عییم تو لطف تو شایان
من از نظاره رویت گشته بودم کنون ز طالع بداد و راجه چاره کنم	که ناخت بر سر من شکر غم بجان کجا روم من پر غم زگر دشمن دوران

کجا شنای تو کردن ادایکی ز همت از ان خوش است که گویم دعا می ملک و عزم	اگر شود به تنم موی بوی هزار زبان کف طلب بکشایم بحضرت سبحان
مدام تا چمن آرا شود نسیم بهار ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز	مدام تا نسیم بهار و دسموم خزان به آبیاری لطف چمن طرازان

و عایبه

قصیده و تنیست مضان المبارک در حق تو است تطایب محراب عییم چای صبا در پیش مالک کرم

فرخنده و میمون بر تو ماه رمضان باد در خطبه دین خطبه بنام تو بخوانند	افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جمله ممالک که ترا زیر نگین ست تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی	ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد آدازه جاه تو رسا همچو اذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر آلمه در مسجد جامع چو ترا دعای بخوانم	قرآن همین ذکر دل و دوز بان باد مشکوه مصایح چو من نور نشان باد
بقار در خشتدگی اختصر بخت از تابش اقبال پرانوار تو دایم	خورشید صفت در همه آفاق عیان باد او بار ز اقلیم تو رویش زمان باد
شد مهر تو آسایش صد جان گرامی آن سفره انعام تو کان پر ز نسیم ست	بی صبری تو واسطه تقسم جهان باد شربت منده کن مائده لطف شهبان باد
چون سرور ران رایت فتح و ظفر تو روزی چمن بخت ترا فصل بهار کن	گلگشت کن گلشن بهیاب جهان باد صد فصل از وفا صد فصل خزان باد
مانا و یفرق تو شهاب افسر زین تا قوس و عطار دی فلک همت نمایان	برگردن بدخواه تو سرباز گران باد در قفقه حکمت صفت حیر و کمان باد
مژگان تو بهنگام غضب جگر خصم ایردی تو کان ماه نو عید سعید ست	پیکان صفت هم اثر تو کسنان باد در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد
شمشیر صفایانی و هندی بکفت تو احباب ترا خنده زدن کار بهاناد	بهنگام دغا صاعقه سیاه شعله نشان باد اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

القصة كنم بس ز تكلف بدعاها	تاكي بنويسم كه چنين و چنان باد
افضل خدا در همه جا دبا و كليلت	الطاف نبى در همه اوقات ضمان باد
اولاد تو كار ايش بستان جمالست	از فضل خدا خرم بجز جهان باد
زاركان رياست كه خوش اخلاق جهان اند	هر يك بعنايات تو در حفظ دامن باد

رسوا كه مدحيت گزست از سر اخلاص

دراج تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیده در مدح صاحب القاب عظیم الشان جناب القاب و پادشاه جهان حضرت شاه جهان

مطلع

راى غيرت چو روى تو پر ضيا	انوار آفتاب پيشش كم از شهاب
بهم جابه گفتفت نتوانم كه با يقين	باشد تو بر تيره ندوار است داورا
اقبال تو امست بخت سعيد تو	دولت ملازمست بدرگاه نوشها
بزم بزم عشرت جمشيد تازه كرد	هوشش و عواش برده ز زباد پارسا
بزم تو تاب و طاقت رستم بباد داد	گيو و پيشش غوث تو در گوشه خفا
اسفند يار تير در حجب تو نيم جهان	شيره و به خود زيم تو در فكر اختفا
رج جگر شكاف تو بستم گام كل زرا	پندار و كبر برده ز دلماى كينه زرا
شمشيره تا بناك تو چون برق خالفت	مشعل فروز خانه تاريك اشتيا
شوكت راى رايت خورشيد لوى تو	يعنى بهر گوى نفوق باعستار
رازم سخن ز كشت گنجينه ما وى	سيم و در دست پيش تو سقد ركم بها
تاج تو رشك سياه كبر باب و تاب	از غيرت سر بر تو پشت فلک دوتا
خسته تو بيشتر ز قدر ديون نامور	وى عزت ز عزت رفيع و چين سوا
بامت به نظم و نعت جهان يافت اختصاص	دشمن هم اعتراض كالت كنه لا
بهم خود ر بوده است ز دستت ذخيره	ابر از كف تو ساخته پير از گسره دا
داراى مرز و بوم قوايى اين انگشته	اكرام علم و فضل مسلم بود ترا
اصباح عدل و داد تو روشن نمود	اقتصادى ملك را ز فراوانى فيها

وصف تو بحدست و نثار دناسيت
ختم سخن كنم بدعاى تو مطلقا

قصیده تنبیه جشن پسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب علی القاب حضور

پرنور نواب محمد صادق خان صاحب در ركن الدوله نصرت جنگ حافظ

الملك فخلص لدوله فرمان فرماى خطه پرنور بها و لمودامت شمس اقباله بارقه

مطلع

شكر ايزد كز پس امضاى ايام مدید	نامه نامى ز محبوب مكرم در رسيد
و به محبوبى كه هست ارشادى چون جا	و به مکتوبى كه شد آسايش جان چون اميد
از نويد جانفزاى آن چهار انم سخن	روح تو گويا ميان قالب بيجان دميد
مژده بهجت خزاى دل سازد از لطفا	كان دست فكر و تشويش جهان باز نميد
يعنى نواب بها و لمود والامنت	شكر سرير آرا بفضيل حق باوان حميد
فخلص لدوله حفيظ الملك كرسيلنت	قهرمان ملك نصرت جنگ با بخت سعيد
داور دارالقاب فرمان رواى ملك جهان	ركن دوله ركن دين فخر نيكسان شيد
نطق چون كرد آرزوى نام او به شرف	از زبان صدق صادق خان بيا در شيد
خود جوان بخش جوان دلت جوان بخش چون	پير گردن با نزاران گشت شلش كى شيد
داوه انداز حكمتش آن بهره دافى كه هست	از فلاحون و ارسطو و عوكلت بعيد
در قن فزا نكلى كيتا فى او ثابتست	ميشود خود عقل فعال از علوش مستفيد
اين فضيلت گر چه آماز عطا يالى نل	ليك حسن كوشش ميگرى آمد مفيد
سرگر مى صاف بها و كوشا آف نديست	بهست و واقليم بوير برف حكمت و ميد
العرض چون يا فتم اين مژده دولتم	در ميان صادق الاخبار با طر جديد
در تصور حاضر درگاه والائش شدم	بى هراس اعتراض فارغ از گفت شنيد
تا بخوانم چند اشعار دعاد حضرتش	بر طراى تنبیه كائنات اوجب آمد بر بعيد

مطلع

داو را بر تو مبارک جشن جم چون وز عید
 ماه نو کا ز اطلال عید می نار جهان
 باد میون مبارک بر تو کاین جشن طرب
 بزم عشرت یا به امر حضرت تو انقاد
 باد روزی جشن نور و زینتی از انسان که هر
 باد این سبزه نشینی بر تو زیبا تا ابد
 شام از بار از جهان خاکدان شد مخفی
 تو که در بار دست آورده از لطف عام
 آفریت بس که محمود الشامل در جهان
 چون نظر افکند بر ایوان جا بهت شد بلند
 نور افشان دید چون شمع شبستان ترا
 از نگاه مهر تو ای آفتاب برج فیض
 شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولت
 ماه نو بهر محبت کلید خرمی ست
 داو را الملک و الدین تو ام آمد در جهان
 عید گاهی کا ز دران خواندی نماز عید فطر
 چون نباشد عید گاهت بی نظیر اندر شرف
 کی بود ممکن که رسوا شج او صاف کند
 منصب رسوا کجا و مع والای کجا
 آتش شوق تو ام در سینه دول مشتعل
 لیک از حسن ادب ترسم که این طویل کلام
 می هر اسم نیست از یقین ری اهل سخن
 بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام
 خیمه زین المناب چرخ تا و زرد قبا م

بی ستون تا قائم ستاین گنبد نیلوفر	خانه عمر تو باد آبا از فضل وحید
ماه را تا روق از انجم بود در مکنات	از ار اکین یا ست باد حسنت بر مزید
تا بگردن نایب خورشید باشد بهتاب	باد دستور تو آن خیر و زو یک مد سعید
صد هزاران اختلافه مجد از بخت رفیع	
باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید	

قصیده در مدح شمس محمد حمید علی خان صاحب داکستر اسطی که در مجلس شریف و بیگلر خان

مطلع

بشر از در سن آمد و ندا در داد
 اگر چه دفتر اشعار تو بشد کامل
 بگفتش که چه نقص است اندرین دیوان
 بگفت مدح عزیز می نگفت رسوا
 مخاطب است بخان بهادر و اسمش
 سقنی که گور منست منقب کرده شش
 غنچل شدم چه شنیدم زوا عطا این در
 برای رفیع خجالت پی تلاقی آن

مطلع

ز بهی مروت و احسان خدی عدالت داد
 ز رشک فقر خلقتش که بهت عطر آمیز
 شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن
 کلام او ست چنان پراثر که میدارد
 نهاده اند شفا یازیکه در سخنش
 چنان حکیم مزاج است که مصباح او
 پنهان مولف و لهای بندگان خدا
 ز خاک رتبه او در صداع روی جیاه

ز خافا ده صدیق هست با تحقیق
 و سیر ز برک و علامت سخن پر داز
 قلم گرفت چو مهر نوشتن چرخ مست
 بفن شعر چنانست احسن کامل
 از علم و فضل چه گویم که فضل زبانی
 چنان قصه غرا بحد و لغت نوشت
 فن و وضع توانی چنان نگو داند
 بخوانم آنکه نویسم شای تو بحد
 تویی که آینه قدر دان علم و هنر
 تویی که اهل بنر از تو کامیاب شده
 تویی که بود و سخا از قدیم چه قدرت
 برین سخن که بگفتم قویست بران
 بخیرست تو نیازم قدیم و دیرینست
 بدان امید که از شرط لطف مهر قدیم
 تا ملی کن و بنگر که در زمان مضراق
 قصیده یا بنوشتم مدح اهل زمان
 بخوانم اینک شود این جسدیده اشعار
 ازین درازی طول سخن خمش رسوا
 حضور قدر شناس سخن فریبیا که
 اشاره ایست پسندت بهارگاه کریم
 بیاد عابکن و ختم کن قصص خوانی
 ز عمر خویش چنان بر خوری که در بانی
 چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی
 بدبتر تا بود افلاک را بنام قائم

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

مقام باد ز اولاد خانه ات آباد

نوحه وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم
 طریقت شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم بابای ما	زین الم شد تیره و تاریک دنیا بابای ما
و ادیرغا که در حلت عالم ایزد پرست	شد بلند آوازه در داد و درینا بابای ما
در فراق او عجب نبود که گردد نوحه زن	سجد و منبر و محراب مصلای بابای ما
عالم علم شریعت ما بر سر سلوک	عاشق پیغمبر و ایزد تعالی بابای ما
قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل	بحر عرفان اسبیل لوی لای بابای ما
سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش	شد بهوش عالمی پر آه و غوغای بابای ما
و دشمنان خود زین سمیت خاک بر نهند	پس چه پیری تو از حال جبابای بابای ما
سخت بهیستی است ای گردن بر حال	و اگر فتی آن رخور شد سیاه بابای ما
زیستن دشوار شد زین اقدیر اهل دل	بی وجود او خدایین عالم مباد بابای ما
بسکه بود اعیان سنت کار آفرین	شد چرخ چارمی گویا میسای بابای ما
صاحب کشف کرامت کاشف سر و شرف	واقف اسرار وحدت شد ازینجا بابای ما
فاضل علامه آن مولوی معنوی	رفت ازین دنیا بی دن با صفتای بابای ما
جیف رفت از دست چرخ پیر اهل جهان	مقتدای فوجان گرفت در دای بابای ما
زین الم یکدیست ما مرد و محو شینو نیم	تا چه آرد بر سیر مار و زردای بابای ما
جامع علم تقاسیر احادیث نبیه	رفت ازین دار فنا آقا بابای ما
یافت رونق از وصالش و فقه خلدین	گلشن عالم ز بهر دست صحابای بابای ما

فراستم رسوا چو تار سنج و فاشش ناگهان
 گفت با تق از سر نوحه درینا بابای ما
 ۹۴ ۱۲





غزلیات

تجودی حمد رب العالمین گریز عینها	مگشتی نام شاهان باعث امضای ما
ز نام نامیش احسب نیا به چون دل پاک	که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها
بهار قدش آن آب رنگ تازه دارد	که شد از دیدنش نظاره من گل بدانها
صفیر عشق بهر دم میفرم چون بیل شیدا	ز رنگ بوی او گلزار می بینم گلستانها
ز شورشای حسوس جلوه پای اوست میداد	که بر زخم دل جروح می ریزد و سکه انداخته
کشید آن گنبد را بر لب یگون گلر دین	که از شکش دل یافت پر خورشید در کاهها
جمال باکانش بیگانه گیتی منور آمد	ز برق جلوه اش افروخت رخ شمع شبستانها
نمیپایا کسی چون بی عرق نری می طلب	چه سازم گر نگرم و غمش چون ابرو سیاهها
همی ریزد و چشمش من بشوقش لعل مانی	نیاید در نگاهم آینه تاب در ورم جانها
لو ادبها دماغ آشفته تر از قسیم از کسر	کنم در عشق لیلای خودم سیر بیایانها
نفیض حمد یزدان هزاران می نازم ای رسوا	
کز آن شد گلزمین شمع من شکر گلستانها	
جنونی کوکزان صد چاک نازم جین امانها	به بوی گل گریم از چمن سوی بیایانها

یکی در کعبه و دیگر میان دیر می جوید	کجائی ای بفارقت برده شوق تو ایانها
چو گن گفتی شدم در لاکن گوی شوم خانی	بکار بند مسکینم غم صیبت سالانها
رضینا یا لقضا داریم در دل نهان یارب	ز دست غیر خود مارا کن چمنون احسانها
ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن	و هر جان نفس کار کش من بشوکت و شانهها
چه گویم نخلت تر دهنی کز شربسار سیاه	ز چشم خویششان بهر خطه در جوشن طبعانها
روم از خوشیشتن میکنم چو سان در حضرت آیم	گنبد کار تو هستم بوده ام قصور عصیانها
دل از لیسکه دارد ناله ای نریزیم هر دم	خورد در گوش یک عالم چه شور و شریستانها
چه حسرتها که دارم من بفرقت و غفلت	از آن بهر خطه بهر ساعت لب پر دندانهها
گنبد کار و سپهر کارم سراپا شکل عصیانم	ولی از رحمت عالم تو دارم چشم غفرانها
۳	بشو از رحمت ناخوش نامه اعمال را رسوا و گر نه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها
سین لب پریشانی بیا رخ پیچ و تابش را	به بین آشفته گیسوی من جان خرابش را
مجالست اینک شور خشم بیدار گرداند	ز خواب نیستی منقذ چشم نیمه ایش را
دل مضطرب دارد صبری قطره رویش	حسیر پرده چشم بود لازم نقابش را
بسنو و از تب تابش اگر خورشید شعله برقی	که تاب آید و بخور من خوی گرم غتابش را
محبت فتنه دارد که بر دست از گفتن	زبان مطلق نیاید آشنا کینه شرابش را
می صافی به میخانه حق دارد بر رندان	که روزی نیست چمن سبز قام و آفتابش را
گلستان آنچه تاب چهره گرد پیران عارض	بهار رنگ بویش که در درختی گلایش را
بغرت نیست کمتر زینهار از حلقه چشم	بچشم کم حسین ای ماه نو بر گز کابش را
بظاهر گریمیم آن رخ پر نور باکی نیست	فرو و آورده ام در شیشه دل آفتابش را
ولی کز سوز عشقش مشرقستان تجلی بند	نیارد در شماره آفتاب آینه تابش را
۴	کجا رسوا کجا آن آستان آسمان فتن چه بزم رنگ است حاصل لیر عالیجنابش را
گر به ایت بکند رحمت یزدان مارا	کی برد از ره حق لشکر شیطان مارا
لطفت فرما بگدایان خود ای رخسار	مایه نیست بجز کثرت عصیان مارا

داغها در غم عشق تو بیل سوخته ارم	خوش نمی آید از آن صحن گلستان مارا
با گدایان ازل را بجانب تو برست	نیست نه آن آرزوی خدمت شایان
گرچه خوایم مگر از کرم و رحمت خویش	در قیامت ندیستی تو پیشان مارا
عشرت و عیش و تنعم بر قیاس ارم	وای قسمت غم و دایه سحر حرمان مارا
گل کند خنجر امید و رسد فصل بهار	روی خویش از بنای گل خندان مارا
دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما	که خوش افتاد کنون صحبت زندان مارا
بسکه نظارگی حسن طبعش شده ایم	حسن شیرین نماید که کنان مارا
هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال	غیرت باغ ارم گوشت زندان مارا
۵	گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا پس بود پس بد شاه رسولان مارا
ساخت مجموعه غم زلف پریشان مارا	داد آشفته و وحشت حرمان مارا
آب تاب که اصل آشناسیم که هست	آب در دیده بیا در دمان مارا
مای گل تازه مکن خنده بیجا بچمن	در تصور بگذشت آن لب خندان مارا
گر کشی زنده جاوید شویم از اثرش	آب شمشیر تو شد چشمه میوان مارا
صلح کل یک شد از لطف ازل مذہبیا	دوست دارند همه کس و مسلمان مارا
ما بلطف ازل ایمان جسم مستقیم	و دشمنی نیست بجز دشمن ایمان مارا
۶	ماسوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا بهمه خواہستد از او این بده و آن مارا
جدایان کاروان سالار جان بدیم نذر ما	سزد بر ناقای غم اگر بدیم محلسا
صدای چنگ بر لعل اغوی کوس هلت دلا	بقربا و جرس مالد و بانگ جلا جلا
بنور عشق عالم تابا سازیم دل روشن	بر افروزیم فانوس خیال از شمع محلسا
خط نورس مثال سبز زبر چاه غیب شد	بگرداب بلا افتاد دل از حسن محلسا
همیش نقش گفتاری اگر بر دم باغدار	ز نو شین لعل و نوشم باز بر ملا محلسا
۷	چه جای نغمه باشد گلشن نیای رسوا زیم مسرکان در فصل گل شو خندان مارا

شدم از یکد مجنون در غم ایل شایلیما	در افتاد دست شوری از جنونم در قبالیا
بگردیم بکوه و دشت و رسوای گیسویش	بر بین صحرا نور و یسار پاینده سلاسلما
بشدش باده خوردم شرک کجا جگر آن	دلیل خیر از روی خبر باشد چو فاعلسا
علم شتم بلال آسا بعشق ابروی آن	قتل از خون چشمم در شفق تیغ فاعلسا
بحسن عارض تر بیا چه می تازی که بکشد	بسا عذر رخ و لیلی و شمشیرین شایلیما
گل گویم کجا باشد تناسل و گرای دل	شود و گردن آن گل چو دستام حایلما
۸	دل گم گشته را جوی بیا رسوا بر بین اینک بکونی دستان مار صد پشیماره دلسا
بام دگر آفرود کسی زیب مکان	معراج نصیب است نایت طلبان
ناوک گلستان جلوه بیک گشته نشسته	آن ترک گرفت دست دگر تیر و کان
ای دل ز خندش چه بر ارم که در مغان	در سینه ریش است مکان کج سنان
شمشاد و صنوبر سپه تعلیم بخیزد	بیند بخشم و چم اگر آن سر و چان
ای گوهر آفرین کوشش تو رسانید	ساعتقد شریا شرف و دود کان
گل چین بهار تو شوم ای گل خندان	در گلشن من نه نبود باد خندان
گر چهره زیبای تو مشتاق نقاب است	دو زخم بر خت پرده چشم لکان
تیغ تو که رنگین شده از خون شیدان	برد از دل پر خون غم گل پیر بنان
گر راست باغدار شد آن شوق عجیب	آری که کجی پیشه بود کج کلسان
چون مردم چشمش نزد از من وحشی	از سایه خود رم بود آهوی بچکان
در معرکه عشق عزت لاف زمردی	گر خود بدی ناصیه پیل دمان
بتری بزین از غمزه که ز شمار جوید	آن طائر گردون ز خندنگ تو امان
تا معجزه لطف تو طاهر شود ای گل	چون غنچه پیاسخ بکشا صفر دمان
بی روی تو ام چه بستی چه خوش آمد	بی کوی تو من خود چه کنم باغ جنان
۹	یک گلشن حسن است دلم از غم عشقش رسوا از مکین نیست زیب مکان
ز اعجاز کلامش یافت جان مسیده	تو کوی آب حیوان میچکد هر دم از ان لیلیا

نشسته غلظت ربای خانه تار یک مرغی بست کو دکان برگزینتی قصه مجنون چرا از غرور چون خورشید محشر بر نمی آئی نیایی جز در پرده رخساره نجات اصلا مکن از بهر دنیا گریه زاری که میخندد و دم یک شیشه خون ست چون بنای می ست بعشق خال روی آتشین آن پری بیک	کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشنها که شد دیوان عشق لگیز من آنج بر بکتهها قیامت شد بیا در کوی تو از شور یارها چرا ضایع کنی اوقات در تحقیق بنیها و مان گور بر حال جریص چاه و منصبها مهر من نامراد پیدا و از فقدا ن مطلبها تند چون دانه اسپند دل اگر می تنها
از این عشق زلفه ابرویش ز زیدام رسوا میان قبر خود تا عذاب مار و عقربها	
بسکه کردم بی تکلف عشق عصیان سلما چون ز حد بگذشت لیسنت شد بر شقیما بدل دای نامی که حاصل آرزوی جم نشد داستان گیسوش انحصار کن مختصر غم مخور ز شمار از ادب و نیت پست خویش گاه بیخوابی بخوابم گاه شمس بازند	عاجز آمد از فوشتن کاتب اعمالها خوش نارسا به نبود از بجوم خالها خنده می آید مرا بر کشت آمالها قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالها بین که زیر خاک پنهان شد بیا اقبالها میغم دیار ویش لب مبارک فالها
هست رسوا اگر همین شور تصوف در سرت جان توان کردن خدا بر نفقه قوالها	
خدا بخشد لطف آن پایگی و سنگا با ترا غرور خود ستایان کی رسد از خود فرشتها گناه سخت تر یار با زین یک چه خواهد بود پرشت و حشت آباد مصیبتها کجا باشد بجام نده آن بت و گریه و نیدار روا باشد که ناز و برهمنای گلشن جنت گرفت آن عارض صلف خط و گیسوی شکرش که ز زخم چون لعل بانهست اندیشان	که ریز و غیرتش بر خاک آب دمی با ترا بر حمت آشنا عجز و نیاز عذر خواهان را که چشمی نیست بر آرزوش قوی گناها نرا بجز غول بیایان ه نمون گم کرده ایا ترا گوایی نیست چیز سوگند ایزد بی گویا ترا گذر افتاد در کوشش نیم صبحگاهان ترا حلبت بر گیس شد از قضا زنگی سیاهان ترا مراج کج چو دادی خدایا بکجلا با ترا

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا بر شگ افکند فلک که شمشیر صفایان را	
گلایه نگر من نگارا جیفست بر روی خاک بنه در خلوت من بیا و بنگر پیش تو چه آفتاب تابد جانان زلف سیاه بنای در سنگدلی که جوهر دوست آن یار که آشنای ما بود گوید که بحق من بد لب	شیرین بدل و جگر قضا را بر دیده من گذار پارا بهنگامه گریه و بکارا قدریست خضوع و خرسا را زین پیش ندیده ام بلارا خفته بودش بسنگ خارا بیگانه ز خویش کرد مارا شاما بنوا از این گذارا
در عرصه حشر و نشر رسوا آریم شفیع مصطفی را	
از این خاکسار بیا که منی شمر من را اسیر زنگار دار و چو گیری کج آزاد چه آویزی با زاهد نیلانی که مستانیم بگیرم گوشه دامن آن دامن کش دلها چه از جسم نزارا تو ای گل پیر من پر دلجوئی اگر در جسم گیتی از قیولها	که در کوی تو نشناسد کسی ز خار و خارها گلستان بر گلستان ست زندان قفس مارا نه پاک از احتساب کیش پر دایم حس مارا اگر باشد بیدان قیامت پسترس مارا که تار و پود جهان آمد بهین تار نفس مارا تیابی جز خدای و جهان فریاد رس مارا
رو در آید چون یاران حلت کرده ای رسوا که در گشت ست تا این خطه فریاد جرس مارا	
از غیر چه منت کشد ای ذوالمنن ما از رنگ گل زرد نسیم از دم سروت گر بر سر تانوت بیایان نشناست کالای دل و دین همه بر دست بغارت گل چاک زنده جامه و بر خاک نشیند	خو کرده لطف تو دل پر محن ما همسنگ خزان ست بهار چین ما کاین رشت جان ست که تار کفن ما این بنده می زلفه که شد را بزن ما خیر دینی گل گشت چو گل پیر من ما

چون نوبر و صندش بکف آرم که بگوید خسرو شده فرادیس از مرگ چو شیرین صد حیف که از کثرت ناقد رشناسی	آسان نبود چیدن سبب ذوقن ما زود نوحه که ای دای چه شد که بکن ما لب میگردد از خسر طعنه سخن ما
رسوا چشم از بول قیامت که شفیق است آن ختم رسل شاه ز من بت شکن ما	
گوشه باشد ز ارض که بلا میدان ما نی اهل خود کشته شمشیر بر ویش ندیم ای چشم کم نمین در خاکساران جهان	شد بجاک و خون پدید نه از ان شایان ما بهست بر بازوی آن نازک بدن احسان بهست اکیر از غبار گشته دامان ما
کی پیشان میتوان کرد مارا روزگار سرخ و راحت تو ام آندامین وارفنا چون بزم بهشی خیزش توان شد بهشیار	خاطر مجموع از روز ازل شد دان ما صبح عیش است این شب اندوه بی پایان غیر خیزشی نتا به محفل جنان ما
نغمه دلکشانی رسوا چه در گلزارها عند لیب آسیا گاهی سوی لبنان ما	
باشد سخنی زبان لب نوشین بوس ما مطلع یک قطره از ان جام به ساقی کفصام دل قطره خونت ازین شک که گاهی	برقند مکر ز نرنگ پر مگس ما کز جرعه آن ست شد اول عس ما تا پای خنایش نشد دسترس ما
صدا و بترس از شرر آه اسیران ما غرقه دریای غم و ورطه عشقیم ای دور ز کوی که بود منزل مقصود	مکن که بسوزیم و نسوز و نفس ما ره روی بکنار او فتد این خار وین ما هر خطه کند تا که دل چون جرس ما
داریم ز دومان صد شعرتا رسوا دل ایران شده خون از بوس ما	
اگر آتشوخ بی پروا نیاز ارد دل ما مطلع اگر بین فلاطون کینا آن روی زیارا مطلع الا ای پیر و وفوق صبا اگر برل داری	بدست آرد چو دلبابی تکلف بین دنیارا ز بند جزوی همچون صفت پیر و کینا پارا نثار خوشه انکور کن عقد خریارا
برنگ رنگ پان ظاهرت خود بر سل تکینش به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تشار	

به بیداری مرا زود در گفتنی امان الله بشال نقطه مردم بحشم خلق جا دارد رقیب زور و درو نیز با آن شکسته باشد تو کردی لشکرهای شنگان پامال و رنجیدم	چو تکلیف عبادت دادم آن شکسته باشد چو ترجیح ست بر خال خوش خال سویدارا همان نسبت که با خورشید تابانست حریرا که با این نازکیها های از روی کف پارا
۱۴ چون شاعری در دهر از اسباب فقر آمد ز راه محنت قسمت کنان دادند رسوا را	
بدست آورد دل شوریده تا دل بشود پیرا بخت و خاتمه دل ره مد و با و تعلق را دلا و در خون از بسک شتاق شتاقم	بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیرا حیات شمع معلوم ست چون صبر شود پیرا ز بهلوم پر بهلوی صفت بخیر شود پیرا
ز چشم غمزه خیزش فتنه و جال بر خیزد شرار آه ریزد از میان سینه سوزان تلاش خضر گرداری یقین دالم که خوابی	ز قد در با لیش شو ریش محشر شود پیرا چو اخگر با که آن از آتش مجر شود پیرا چو ره گم کرده از غیب خود بر شود پیرا
۱۵ پروانش بقراض قناعت قطع کن رسوا مباد امرغ حرص و آزار بشیر شود پیرا	
رم کرد آن غمزه آنه رخدادها یا ایما النسیم به شرب چه بگذرد در حشر و نشر نشسته نمانیم ساقیا	آرام جان مانده ای دای آرام ما بلغ علی ضریح محمد سلام ما لبس زینش زبده لطف تو جام ما
هیچ آرزوی غلغله نداریم زیمار اے آستانه ات که سپهری عزت داریم یل دروی تو در خانه جای شمع	باشد اگر بگلشن کویت مقام ما آمد بخلق قبله و بیت احرام ما شد رنگ صبح عید با فاق شام ما
۱۶ رسوا درین غزل که او شتیم بوده است نعت رسول با عث حسن کلام ما	
گوید سب از شاه رخ در نقاب ما مریخ گشت غمزه دریای غم چون چو حیران بماند دیده ز گس بگلستان	یعنی بخش جلوه این آفتاب ما رنگ جلال قائل شوکت تاب ما ز ان چشم ز گسین که بر بود دست خواب ما

زیر و زبر زگر چشم تو بوده ایم	از دور جام می بنود انقلاب ما
صد گونداغ بر دل پر غم نهاده	را در شمار با تو رو و این حساب ما
تکسیر نیافت قبله تا خود بگوشت	در کج چشم چه دور شود به طرب ما
۲۱ رسانا که غیر مائل آتش بنان گر رسوا درین دیار نباشد جواب	
بسکه شد حسن تو منظور نظر زده ان	دل شد از دست به عشق تو چو جان انسان
چهل تصدیق نمودند که تنزیل خداست	بزرانت چو شنیدند شهادت قرآن را
بطفیل تو نجات است و حیات ابدی	ای که تلقین بنمودی صفت ایمان را
زاهدان را چه برین تقوی زده شیخ و	در دول و در زبان دگر تو شد زمان را
روی پر نور خودش بود از انی بر نقاب	اگر بودی ز حسن تو مگر کفان را
چهره را ذات شد لطف تو شهادت باعث	آن مناصب که به بخشید خدا انسان را
۲۲ سوی رسوا نظر انداز که او گم شده است ای که از دشت شمع ره عسکران	
که داند در جهان ایمای ابروی بلالی را	مگر آنکس که می خمد مضایق خیال را
چو دیدم خوی گرم و روی خوب طیران یارب	دل آگاه شد نشان جلالی و جمال را
مدار از من توقع تا بحیرم حبیب من هم	محبت دور کرد از طبع عاشق پر گمانی را
باین نابالغی هرگز نه نازد شیخ پر پر	که عقل و فهم هم لازم بود پیران سالی را
کشتانی عیان دارم که بنم روی تابش	کشتایم بر سر مصحف از ان فرخند فالی را
نه نازد دل را باقی من حسن صورت زیبا	که از دل بنده فرمان پذیرم خوش خصالی را
۲۳ پریشان مشوش هر زمان باند دل رسوا مگر آموشت از زلف کسی آشفته حالی	
چه افتاد است بامن یارب آن عیار به خورا	که در هم می کشیدی وجه پر دم روی میگورا
نزار و پاس صلح خوشی اصل آن پری بکیر	که با آن ساده روی میدناید چین ابرو را
دماغ آشفته گیر ازل کیر من و اوند	دل آشوبی چو بخشیدند زلف عنبرین رو را
جست ما چه افتد کاکل آشفته جانان	بصد خود و فسون گیرند مردم مار گیسو را

کجا آن خوابناکیها که از چشم مخمورش	کجا آن شرکینش با معیبه چشم آبورا
نمراغم دلستانیهاست یا این پهلوانی	که با این ناقولان بر دم خنای زور بازورا
۲۴ نمیدانم شمیم تیغ ابروی که شد رسوا که از تعلیم ماه نو پرستند مدفن او را	
قتل بگو مسیح علیه السلام را	کاموز و از تو مجسمه بجای العظام را
پیدا است از حکایت محمود و دلبرش	بخشید عشق رتبه شاهی غلام را
یا دتر اقلب من ای دلبر من هست	نسبت که با گلین بجان ست نام را
هر کس که در خیال تو ای سیم تن گدخت	در سر کجا پند بوس سیم خام را
ساقی بیار باده که در غر شراب	بسیستم عادم عکس رخ لاله نام را
دیدم بهند نیزب شمشیر کوه را	بدنام سبکتند عیث ملک شام را
۲۵ سوگندی فروش که از باده خواست این ظن فاسدست بر رسوا عوام را	
از کجا آرم بت خود کام را	آنکه بر د از خاطر آرام را
نمازه کرد از آب جهان و من	مرجان ساقی کلفام را
در جهان حوی میان یار شد	رشته با طائر او نام را
بت پرستیهای من در کانه	که در نام جهان سلام را
قتل مارنگد اگر از ده دست	چو شمشیر خون آشام را
گردش چشمش یک چشم از	گرد سازد گردش نام را
۲۶ من چه رسوا ایم که زیبا تر بود این لقب مصر عاشق بنام را	
شعله نامی خیزد از غمخشم دل محروم را	پنبه ساق سوزد از ان و در هم نامورا
نیست نزد حاقبت بین اعتباری هر دو	رجح دهم کمتر نباشد از سر و سرورا
از ترحم قاصص ارواح گوید اکفیف	عیسی با بر سر از حال دل رنجورا
در تنگ زار آنچه وقت از روی عادت شد	سوز را کافر که کم کرد از ناسورا
هر یک کس جان بر شد از جور آن خورشید	کلمت آباد عدم باشد شب و جور را

ترسد آن بیدار اگر از روز محشر کاندر آن	حشر دیگر کرده از آه و فغان بشنود
خاک گردیدیم و خاک ما زیارت گاه است	عاقبت در کار آمد سعی نامحسوس ما
از رخسار یا بد دل غمناک ما بر دم کرد	روشن از عکسش برگردد دیده بی نور ما
عندلیب اندر گلستان نغمه بخی ترک کرد سما غر بخوانی ست رسوا در جهان دستورا	
بهرم عیش ترجیح ست نزد هم بزم ما تم را	به از شوال دادم گو سیاه محرم را
مرا از گلشن کوشش اگر باشد بکی نیست	برگر دند چون از در وقت فردوس آدم را
ز دام انتشار طبع آزادی نشد روزی	پریشانی که داد آن گیسوی پر پیچ و پر خم را
ز جوش دل مدام این هر دو چشم غرقه خون است	چه افتاد دست یارب بپس این پای غلام را
چکید از شست سوسوی چو بکین قطره بر رخ	بیا بنگر بروی آفتاب او قناده شبنم را
سفید از غیرت روشن منم دیدم گلشن	ز شرم عارض امداف دارد دلال حسرا
بگر خون گشت و ضبط گریخت از دستش	بخونباری اجازت بخشم اکنون چشم پر نم را
بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت	نه پنداری که تا نیری نه بخشیدن آهیم را
در امیر شاه عشق صحرای این ز مجنون که لاق بود رسوا بزم این کار مظم را	
آنم ختم از زلف تو شوریده سری را	و ز ششم سیه مستی دهم چو خبری را
آن عارض پر نور بجل کرد چنانش	فوقیست بخورشید چراغ صحرای را
رو پوش شد از شرم کسی چو بخت	در کنج تو آری طغی گشت پری را
برگر بیدل چو زنده خنده گل را	شرمنده کند قدقه کبک ری را
بر بندش پشمار تماش کرد نظر افتد	بر خاک زنده ترک کلاه تری را
بیمار شب چو تر تاب تو توان کرد	کز سیده خود بر کشد آه صحرای را
رسواست شاخون هنرمندی احباب کردی به پند پر بجان بے بهنری را	
در ساخت بار قیبت بی سورا	چون بس کند ز ناله دل میقرار را
اگر نیک می نریم و گر بس بریم	زاهد بگو که چیست درین اختیار را

داری نظر ترشتی اعمال ما در بخت	اگر که ز رحمت آسمان کار ما
دل سپرد و بیکده از دست بچویش	تراهد بعد ز تو بهر کن اعتبار ما
ما را چو نیت حسیده و جنگ با کس	چند صلح کل بخلق نباشد شعار ما
آه صدای قیس کرد دم فدا قیست	افتاد چون یوا دی وحشت گذار ما
در کوی یار مسکن و ما و اگر نیده ایم	رضوان بگو اکنون خبر و انتظار ما
فصل بهار در بگ ما خندان نمود	بنهفت رخ ز ما گل گلزار ما
گشتم خاک و پاک برستم اسبان	چون جان بکوی او رسد اکنون غبار ما
ظل غلیل قامت آن سر و قد نیست	منت کش از کفن نبود جسم قمار ما
رسوا از جای خویش بجنبیم زینهار یک ذره کم رکوه نباشد و قار میا	
نیکو برسان فانی کرده ای دل چپا	بر غرور هستی خود بوده غافل چرا
الخراب آید و عالم رخت خود بپوش	بوده از حرص آزایی نفس پا در گل چرا
غیر محزون که تواند دید کس دیار او	پس فسرده هشت ست ایلی پرده محمل چرا
جلوه روی سیر یار باعث بوده است	ورنه روز و شب بهی کاهمه کامل چرا
گرچه گرگ روزگار و شیر گردن پی است	مرد میدان باش لدان این چنین بده دل چرا
از پی یار رت دل چاه ز خندان پس بود	آفرید ایزد دیرین عالم چسبایل چرا
خو طه زن در عجز عرفان که بهر قصد آرد	ماندی از نیم ظلم خشک بر ساحل چرا
از جفا کوشان جفت میداری امید وفا	دیدم دو انسته ای ل بوده جابل چرا
نیمت رسوا قدر دان شعر در عالم کسی عمر ضائع میکند در کار بیجا اصل چرا	
بهرش در سیه کار نیست بخت و سقید بخا	شب قتل سیاهوش است گویا صبح بخا
در اینجا باده نوشی بی خیال و حلت	نمیدانی که از خون جگر سازم بیدار بخا
زمن جان جهان چند آنکه خواهی و در ترا	ولی نزد یک سبسته تو من جعل الورد بخا
دلایین بزم محبوبیت بق بن بر نمی تابد	شموشی لندی دارد به از گفت و شنید بخا
بهشور آهنگ پرش هم کرد آن غیر عیب	اگر جام بهر استقبال او بر لب سید بخا

مجموعه دیگر است از آتش عشقش دل سوزان از خشم افروخت آن برق بلی شمع عارض در آنجا ساغر صبا می گنگد ز سبب این نه در خدا تو که این نکاح حورین گیرند جزای خوبی زشت خویش بر کس نگر حق	عجب نبوده که خیزد فتنه دل من مرید اینجا بغیر استخوانم بنده سان آتش و دیر اینجا دل بقطره خون گشت از چشم چکید اینجا طلاقی یاسین از بدی بنال سر سپید اینجا چشم خویشش آنجا برید گر ندید اینجا
ادافتم رسوا مال ناگر چه غالب شیت ز تخمین با که میخواستی تا امید اینجا	
بکس هرگز نگذازد دل اندر اینجا دلا خالی را غبارست خلوتگاه درویشان عجب داری که بیرون او قنار از پرده لید بعینه قتلگاه عاشقان را رخوان زاریت شده آنجا سبیل افشرد از ترک لب میگویند ولا با نیکنا میبایست کن عسرتا باشی غم و شادی دنیا پیش دانا اندک باشد بکن از بهشت جنت گوشه آسایش پیدا	که یک کس از بدی از دو صدر دم اینجا پرست از جلوه وحدت گنج آن این اینجا فتاده غنچه با از کار صدمه نشین اینجا چو دشت که بار رنگین شد از غنما زمین اینجا شکست از شرم شیرینش از انگبین اینجا سزای رحمت آنجا سختی آفرین اینجا نباید بود ای دلگاه شادان یا حیران اینجا چه سودا بر بخت کشور را کشی ز رنگین اینجا
شوی رسوا اگر بیا عشق احمد مرسل خود آید میسی مریم ز چرخ چار بین اینجا	
کوی قاتل بود و ده جگ است اینجا نزد گام درین معرکه جبهه مرد و مصان منزل مرقتش طلی چه کند بیک علوم عشق در پای میباید سگند گام نخست ساقیا جبهه از باده منصور کشم مختصا از من از میکرده دارم عجب شورت پیست با غبار کشتن بن حسن آن شوق طبع است نمک پاش جگر	کار عاشق همه تا تر و تفنگ است اینجا جان ربودن بستان همه رنگ است اینجا پای شید بر خرد و طلع فلک است اینجا کام جان یافتن از کام ننگ است اینجا ایر رحمت مگر از بارش ننگ است اینجا عمر باشد که مرا شیشه بینگ است اینجا تبع بر گیر سر اینک چه رنگ است اینجا این چه شور لیست که از حسن رنگ است اینجا

بند عشق است که آن عین خجالت ابروی ای ز دیده نگاه تو بیشتر گمان سوگند	رسوکاری تیر از قید رنگ است اینجا حکرم بین که بر از تیر و خندنگ است اینجا
غیر مالک بگویم سخن دل رسوا بر یک لعل سخن کاوش رنگ است اینجا	
کجا است فصل طبع موسم شباب کجا چو شمع سوخت سراپا زرقش دل من ز شعله جوشش مدام پیرو جوان صبوحیم ز فلاکت فشرده جگر است بر آنکه چشم بغوش بدوخت مست بشیر کسی که خاک شد اندر طریقی عشق اورا	کجا است ساقی و می مطرب رباب کجا کجا قرار پیش کوه و اضطراب کجا شد آن قیامت جانهای شیخ و شاب کجا کجا نصیب سیر ما شراب ناب کجا ز خوب زشت از و پرش حساب کجا قشار قبر کجا شدت عذاب کجا
ز فطرتشکی یاده سوختم رسوا کجا سبو چه می شیشه گلاب کجا	
بر دزد کوی مغان نیست جای خواب اینجا کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست بخلوت من خود ز فتنه سچ خفته نیست برو بفرغ از حلق این خبر بشنو اگر محبت ابرو ماه رده دارد سوار بگذری و شنگری بنسیم نگاه برو بیکره زاب شراب ناب بنوش ز باز پرس گنایان برو در حشر پرس	فتاده چه دل خانان خراب اینجا به تنگ آدم از دست شیخ و شاب اینجا تزییدت که بعد از کشتی نقاب اینجا که رو نهفت ز شرم تو آفتاب اینجا دل از خجود شمشیر رخ متاب اینجا چه غم که پای کسی هست در کباب اینجا غور ز کشمش غصه پیچ و تاب اینجا که هوش میرود از بهیبت حساب اینجا
کجا که یزد در دس کشیدم رسوا که نیست باده صاف شراب ناب اینجا	
رویف البار	
دل بر دو عالم هر دو دست افشانده است چو روی نامر روی و بر بیان هم سیه گرد	محمد الله که شاه دلیر اتم خوانده است که کتب مر محبوب من خوانده است

درین دار فناء یار شب بخند دست بازویش	کوفت آمل تیغ بریان بر گلوم رانده است شب
خدا را جلوه کز اشتیاق دیدن دیت	نگه انداخت جانم چشم من مانده است شب
فلک همچون بخشان با هزاران ید و خون	زور و جوش چشم لعل در افشاند شب
بجو با نگار زت میروم از جان خود ای جان	چه در مان از طیب آید که خود در مانده است شب
خدا را رحم ای شک می کن که بیامارت	اجل آید بر سر بالین خود بنشاند شب
شب بخود دارد خوشی زان این دل حشی	خیالت را پی تیار داری خوانده است شب
بدانستم که رسوا یک تاز عرصه منیست که در میدان غایت شکست را برده است شب	
زود آید که بخود قلق می کنم شب	فریاد تو در حضرت حق می کنم شب
گفتی که چو غور شدی سو پیش تو آیم	زان شوق ترا سد رنق می کنم شب
دیر روز نگاهم شده گرم از رخ جانان	ای وای خیالت که عرق می کنم شب
در بحر چه حال دل پر داغ نویسم	آغشته خون روی ورق می کنم شب
در یاد لب لعل تو این دیده تر را	در یاب که هر گشت حق می کنم شب
جز فال رخت پیچ سودای دلم نیست	در نیست یقین پیش تو عشق می کنم شب
در وصف بان و مکر یار تو رسوا خبر بر مضامین اوق می کنم شب	
اگر از طاعت قدم رنجید چه عجب	آن میحاسوی بیار خود آید چه عجب
آنکه صد حشر بیا میکند از قامت ناز	اگر از سایه او فتنه بر آید چه عجب
آنکه یک عشوه او بر وز عالم دل دین	گر یک سوز ز من پوشش باید چه عجب
اگر دهن و اشودش وقت تکلم چه عیب	غنی آرزوی دل بکشاید چه عجب
یکسره کاسب نوز از رخ چشانت مهر	ماه ازین شرم مگر نه نماید چه عجب
نایب کام ست ز درویش فی تباکو	چون رسد بر لب او برسد باید چه عجب
مال ما بسکه زدم از دل بر خشم رسوا عند لیب از بگلستان آید چه عجب	
امشتم آمد ز در آن دلیر عجب خواب	طالع خوابیده ام بیدار شد اما خواب

زبان بر لب و چشم بر لب

سر بالین بر ندارم زینهار از بانگ صحر	ساقی ماگر بخند ساغر صبا بخواب
چار چشمیها چه سان با چشم خورشید کند	رفت از شرمش بگلشن نگس شمل بخواب
ای که دل بردی بر بیداری حسن معنی	هوش تا تاراج کن از جلوه زیبا بخواب
ماجرای چشم حیرانم پیرای سنگدل	آشنا نا بوده اند بر چو شبها بخواب
عنقریب ست آنکه غور شدی از افق سر بر بند	صبح صادق دیده ام آن حال زنی با بخواب
گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری می نماید حارض بر نور ای رسوا بخواب	
یسکه افزاید دادم قوت و نیروی خواب	هست بخت خفته ام هرستم هم بازوی خواب
ناله از گردش گیتی ز جوش غفلت مست	اعتبار ایل ندارد هیچ بای هوی خواب
بی خود اقاویم تا دیدیم چشم مست یار	فی دوائی پیش خوریم فی داروی خواب
رو نمود آشفگیها در شب تار شراق	شد پریشان در خیال گیوش گیسو خواب
جله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است	ایتکه در بیدار مغز آنست گفت گوی خواب
جز بعضای هم مشکل کاه باز ایستد	در رسید از من بچرخل آچنان آهوی خواب
خفته بختی بیک روز وصل ترک فتنه گر	تاخت آرد و به شمع هوش من بزند و خواب
جلوه دیدار جانان چون بر رویه بنگرم	نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب
چشم من رسوا از حیرت تا بچو کوب بازماند رو ز با بگذشت و شبها تا نایم رو بخواب	
ساقیا بر خیز زده تالاب ساغر شراب	شد خمیر بایه آرام بر مضطرب شراب
ساقیا آن می که در در قیامت جای آب	تشنه اش نوشد ز دست ساقی کوثر شراب
چند استی می پوشی که در فصل بهار	در بغل باشد صراحی باشد اندر شراب
ساغر میسنا بود آسینه بگیتی نما	و انما بد جوهر هر نیک بد اکتش شراب
ز اهدا از بوی می کج گردن عینی چه سود	در مشام جان برساند نغمه غنیر شراب
تلخ و ش خوانند مردم نام آن آب بقا	ورنه خود از شیرین جانست شیرین شراب
از قف و تاب افش شد دل مضطرب کباب	میخورد و در بزم عشرت آن پری بیک شراب
گویمت رسوا از نام دوده بخت العنب	

خاندان عقد شریا اسم آن دختر شراب	
ریف البای فارسی	
چو شب گذشت و سحر دروید نیست محبت	رہی ست دور وینزل رینست محبت
تمام روز و شبیکه در گذشت گذشت	شب فراق به بستر تمیز نیست محبت
شب وصال منم را دلا غنیمت دان	بدوست یاده پای کشید نیست محبت
بیاغ آمدی و عزم خواب میداری	چمن چمن گل دیدار چید نیست محبت
بهوش باش نیفتی بسر بشارفت	سمند عسر روان در دویست نیست محبت
شب فراق جدیت و جان چو قطره اشک	بیم خطه برین در چکید نیست محبت
دلا کجاست ندیدی گوشتش شب بجزیر	
اگر حکایت رسوا شنید نیست محبت	
روایت التان	
از رفت قناب فراقش دل کبابی نیست	در گویم از جگر آنم شرابی نیست
محبوب بخید از شرب نادم بر حیات	آتش می نیک میدانی که آبی نیست
بر سبزه با گرچه قانع بودن من مشکل است	خواهشم ساقی ز تو جام شرابی نیست
آب حیوانی که اسکندر بطلمت دریافت	از دین شکر افشانش معانی نیست
دین دل بهوش خرد بر بود قصد جان بود	با که گویم این شمار من حسابی نیست
چهره نمود آنکه اول بن ترائی گفت بود	این که میگویی که در پیش آفتابی نیست
ای چه پند داری دماغ از یاد خوشامد ام	این برای شعله عشق التابی نیست
انچه بر بود از زلیخا دل خیالی بوده است	فانکه یوسف را بصر آور و خوابی نیست
هر چه می نازی بر صد شکر رنگین ز من	
دیده ام دیوان تو رسوا کنای نیست	
در عشق لبش دل شده دیوانه یاقوت	باشد دور اشکم بنظر دانه یاقوت
ای آتش رخسار پری روز کجاست	سوز در تن مشک تو کاشانه یاقوت
لی شمع رخ او دل پر خون شده روشن	محتاج چراغان نبود خانه یاقوت
چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صبا	خود جام ز جاجی شده پیمانه یاقوت

آسان ز کجا گیر مقصد بکف آری	در سنگ بود چو شرور دانه یاقوت
آن باب لعل تو چو مهر نگ شبنم است	خبر شید منور شد بر دانه یاقوت
افتاد چو عکس رخ آن طفل بر زمین	شد بشکده سنگ سیه خانه یاقوت
از صندل سرخ ست که عکس رخ افتاد	شد شانه بگیسوی صمغ شانه یاقوت
رسوا بجمادات چه تشبیه لبش را	
بیهوده مخوان قصه افسانه یاقوت	
بجوش زلف تو مشکل بشکل افتاد است	بپاس سلاسل پادرسلاسل افتاد است
ز اشک ریختنم دلیرا چه چیرانی	بجاک کوی تو ام گوهر دل افتاد است
بیزم راستی قامت که شد مذکور	که لرزه بر بدن شمع محفل افتاد است
کس بحر من وحشی دران قدم نه نهاد	ز بسکه دای عشق تو با تل افتاد است
قطعه	
عبث ز عریده جویش شکوه با سترا	ستیزه اش لبشاق سیدل افتاد است
گهی معارضه اش او قنادر با خورشید	گهی مناظره با ماه کامل افتاد است
کجا نجات ز عشقش شنیده و اعظ	که غم ز بیم آفت بسا حل افتاد است
شفق گواه که در عشق ابروی جانان	طلال شعله تیغ آناه مسل افتاد است
نشان نماند ز مجنون فساد باقی است	گذشت لبلی دور دشت محل افتاد است
کجا به بحر الم ناخته که زود درسد	بچار موج غم کشتی دل افتاد است
فتاد شمر ز کج بیای رسوا	
چنانکه شمره با یک عنوان افتاد است	
این عاشق جان باز تو خوابان شفت	بیمار تو چون چشم تو محتاج دود نیست
الزام عدول ست چه بر ما ز تو هر دم	انصاف بکن حکم تو فرمان قضای نیست
گویم یک پیغام که در دست جانان	از تنگی بر فعل گذر باد حساب نیست
کوزهره گفتار که گویم بحسینان	آن ظلم کدام ست که ایجاد شکان نیست
گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگر با ست	از بهر ملاحظه دهن تنگ تو کان نیست
در قسمت هر شاه دگر اقسام : الله	ترین سلطنت و گدگری پاره نام نیست

رسوایان فیض سرکوی جیب است باد سحری در نه چنین غالیه سانیست	
از ابرو ما جزیره تسلیم در ضایعیت آینه همان بیکه پراز لطف صفایست انده جسد آبی در شمع عیش رقیبان از بیکه چکد شیریه جان از لب لعلش خواهم که از او باز بگیرم دل نادان یادید بجهان خاک بسر باد ز قسوت	اینجا خلش حصه خوف در نجاست از بنده که درت بغیر قور و انیست آن داغ کدام است که در سینه مانیت تلمیح نذاتی که از و پوسه ربانیت یاران گویان قاعده اهل فانیست در حضرت عشق آنکه چو مناصبه سانیست
و شمام قوافی است بخت رسوا در بهر قور از من صله غیر دمانیت	
باده سنج ای که می بینی آتش است سیر دل موج در عشقش تماشا کردنیست چون نفس محفوظ ماند از آه بلیل در بهار از سوال بوسه گلگون کردن طاف چه سود در فل خون گشته من شعله آسار گرفت شربت وصلش بود در آن جا تم طایب	دخت رز چون گل بر پی سار آتش است باعث بواجی طغیان دریا آتش است از شرارش در بهر گلزار و صحرای آتش است چون بسوزد آنکه دریا قوت چرا آتش است گل خا بر پات رنگ برگ خا آتش است غم خور که در تنم از چش صفر آتش است
شدر رقیب از شکله گفتار فی النار اکریتی بان زبان گوهر افشان رسوا آتش است	
ساغر با ده بنیم آن بت تر ساید است عوض کرد چو بوسه به نهای جهان بر زمین آمده از روی فلک منیر مروه به آنکس بخور که از بهر دور حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کلام غم من زنده ز یعقوب عجب نیست که خور	عیسی عصر به بین جام سیجا شد است رند بهست از آن ساغر صبا برد است ز بهر طلعت چو تها به رخ زیا برد است چاره جو گشت و دود صد از اطبا برد است اندکی خور و نداد و پند فدا برد است صدقه عشق بود آنچه زلیخا برد است
حیدر اجمت که آن منظر عجا رب است	

قدم یک سوی بت رسوا بر داشت	
و وصل تو ایام دلم خواسته و فلک شخاست هر که فشرده جگرش بگردن خورده از لطف تاب سود عشق دل چهره سمیت هر که تخلص شیفه قد و نبات را زید این دل صانع کل شانس اهر و رضای او چنین بچین خواست ای دل من فدای تو	بهر حصول آن مگر از که و نمک شخاست و آنکه دلش کباب شد و فداش کجاست و آنکه تبسمش بدید ریشش نمک شخاست و آنکه تبسمش نکرد و نبشش یک شخاست کیست که نقش باین غم از دل خویش کجاست
بیکه چو فنج خورده ام خون جگر عشق او نقد صفای با طعم چون رنگ حکم شخاست	
از شرکت اغیار مرا رنج عظیم است سوزد اگر این طور ملک بیج عجب نیست سقم از اثر نوش تو صحت پی روح است کیفیت امراض جسدانی چه نگارم بر رفعت ایوانی داغ تو بهنازم خو غای خلاقی همه دورست ز بنم	وز لطف عظیم تو دل خسته دو نیم است از روی تو کان شعله ادوی کیم است جان احسا از لطف تو بر عظم ریم است رفقار قلم بر کوشش نبض سقیم است کشن دعوی همسایگی بر شش عظیم است هکدم غمم دلدار و خیالش چو نیم است
ز ابرو خود گیر که نزد من رسوا آن کوی ارم رشک از باغ لیم است	
نخل در نعت	
ای عجب داری که عالم تابع فرمان است جناب یوسف که یعقوب به پیش عشق است وصف وی روشنی آید چه از روشندان آنکه عشق معنوی دارد نه با مجبور حق کشتگان نشانی باشد هیچ برای کین باغ خلد از بوستان فیاضانی و پس من به جویم با ضیاء نبوت معجزات	ملک لاکشور جانان تمام آزان است بشر آب و صرا و ام القری کنعان است سوره و شمس چون یکانه اندر شایان است نزد کافر حقیقی بهتر از ایمان است دامن صوای محشر گوشه دامان است طوبی فردوس هم خلی نه باغستان است حجت حق بر هر کسین دم قرآن است

من کجا و این همه نغمای گوناگون کجا	انچه می بخشد بر حمت سر بر لب احسان
این غزل سوا او ششم در بیج سرور	کز خدایان ناله زار اندر شان اوست
ایضا در لغت	
آن همه نور که آتش عالم با اوست	سر نه با صبر حضرت آدم با اوست
رخ دوست کف موسی بر آتش بخشد	چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست
چرا ذره خاک سر کوش که ز نور	بجمع روشنی سیر اعظم با اوست
دل که در کوچه او رفت نه تهارفت	فوج آشفتنگی و هم سپهرم با اوست
گشته غمزه او نیست بمقتل تنها	بلکه صد قافله روح سکرم با اوست
و دعوی عشق غلط نیست در شیدا	دل خون گشته و هم دیده پرغم با اوست
مفتر کن طلب از ذات کریش رسوا	
بخشش امت و هم حمت عالم با اوست	
خیراد در خاطر شایع شری را راه نیست	نقش لوح قلب صافی جز نفا فی الله نیست
خاکساری پیشه کردن خاکسایان واجبیت	خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکرانه نیست
بهست اسم با سسی عالم کون و فساد	بود و نابودش برابرگاه بهست گاه نیست
آدم این دنیا ای دن دارالحق ای یو الفصول	نالسا کن هیچ جای خنده و قهقهه نیست
آنکه با وصف گنهار بر حمت چشم خست	نزد ارباب حقیقت نهید و گرانیت
باش ارض بر رضای یار و برگردم مزین	در دمنده عشق را ایدل محال آه نیست
خواه از سلطان دین رسوا و خار و بو	
این گدای لا آبی ستم شاه نیست	
حق و انعم حق خواغم و حق حسن کلام است	در مذحج ما حضرت منصور امام است
گر حکمت بخیر به بینیم نه نشیم	در مشرب ما یاده بی نور حرام است
آن خیرت مه چون مرید است به پیشیم	زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است
افسوس که تیغ تو بقتل کم نه بر آسمد	فران پرده که ناشی بلب خلق تیام است
امروز نه دیوانه کیسوس تو گشتم	عمریت که این قصه در اقواء عوام است

در غزل بیج سرور

از غالیه زلفه تان ز ابد ناکام	بیتید که بی و چه گرفت از ناکام است
بر صورت دنیا نشوی شقیقه رسوا	
این شجسته مکرده بهشاق حرام است	
این هستی موهوم دلا مثل جبار است	بگذر رسوی بخانه که آن عالم آب است
خورشید که هنگامه روزست از ان گرم	در مجلس نماند به شب جام شراب است
شادم که راهست تمییز حق و باطل	قصر تو با عداوت با حباب عتاب است
زاهد سخن از صومعه و دیر چه گو	اکفون رخ من جانب کان شراب است
سردم همه در حالت وجد اندر شمعش	بان ناکه من زمره چنگ رباب است
هر بنده که خاک در عشق ست بعالم	در تربت خود فارغ و این ز عذاب است
اغیار میسند ز کوش چشایطین	آه من دل خسته مگر تیر شهاب است
از نار مجب ز حمت عامش زبانه	سعی من چپاره به نقش بر آب است
رسوا چو کشیدیم می عشق پیای	
مارا چه غنم کشمش و ز حساب است	
چه شد که از لب خود یار سرخی پان است	که بس محال بود رنگ لعل مر جان است
نخور در جبهه از می میان میکرده	ولی کیسکه زبان آب حیوان شست
را آبداری تیغ تو سخت حیرانم	که خاک و خون ز چراغ شمعیدان است
بیا به چشم تو جوش سرشک در محراب	سواد مردیک دیده غمزه الا ان شست
ر نو قد دل من حرف غم چه حک گردد	که داغ روی من براب هیچ نتوان شست
چه سان بگو میسر شود وصال حبیب	کسی باب ز دل داغهای حرمان شست
تمام نامه اعمال زشت را رسوا	
اینیم محله ز سیلاب چشم گریان است	
غزل در بیج کپتان گری صاحب در اجنت بهاول پور حال بی بی کشنر	
یعنی فرمان فرمای ضلع فیروز پور دم اقباله	
تا بسویم نظر الفت کپتان کوی است	کله فقر من است آنکه به از تاج زر است

ای که شد نام تو زیباترین فیه است علوم	شهره از ذات تو در جلیه جان نامور است
دیدن روی تو نظاره ماه عید است	داند انگش که شناسای ضیای قمری است
ای رای تو عیان حکمت افلاطون	شان اسکندری از روی در جلوه گری است
دید تادیه فغان تو بهنگام غضب	چشم سربنگ فلک منفعل از فتنه گری است
توسن سرکش ایام شد لیل و نهار	رام تو گشته دوازده ز الزام غری است
سروری مفتخر از ذات تو آید بجان	بلکه ممتاز با انگشت طفیل نوری است
چون نه ترکان جفا پیشه ز بیم تو رستند	زیر پای تو صد انبار کلاه تری است
سیف قاطع بتو دادند که در روز نبرد	برق قتال سبک سیر و سبک پر چو پری است
و دومان تو شیر است بهای نسبه	خانه پرورد تو خود رتبه والا گری است
ملک پنجاب شد از حکمت خلق تو خشن	کشور بهند خود آباد از نیکو سیری است
آن بهای که ز اقبال تو بهر شام و نگاه	در بدج تو قلم را روش کبک در پی است
انچه زین پیش لبی تو نوشتم دانه	که پی جلب نافع سبب حیل گری است
من آزاده و حیل گری فوسل فوسل	انچنین بی بهتری خوار ترا ز گدای گری است
راست است ایست که از عشق تو بخوش شدم	راز دل پیش تو گفتن همه ازین خبری است
لیک با اینهمه از صدق دل سوز و رون	بهر اقبال تو مصروف حای سحری است
چشم دادم نه تو ای مرجع ارباب بهر	بجواب غزل من که با الفاظ در پی است
پاشخ نامه سابق بفرست از ره لطف	گرچه آن نزد تو مجسوده شور و سرپی است
۵۴ هست رسوا از حضور تو بسا در بید عذر پذیر که از خویش گفتش به خبری	
مینویسم نامه شوقیه را بر نام دوست	غم مخور حمامه که خود عرش باشد بام دوست
ز زینار او کند از برگ گل یا صد نشاط	ببندار بلبل بگلشن عارض گلغام دوست
کلیه تار مرا از روی خود پر نور کرد	یا صبح عید یارب بر جهان بهر شام دوست
آب حیوان را بر نریای خضر فرخی که من	میدهم جان گر به بخشی جبرده از جام دوست
من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی و	ای صبا که صبحم آری بن پیغام دوست
هر دم آن خورشید رو بالای آن جلوه کرد	رضعت چرخ چهارم یافت بگر بام دوست

نقد جان بی بیار رسوا نشان او بکن	۵۵
هی نمیدانی که هست این سر و دام دوست	
اعتقاد تو ای شیخ ریا کار کجاست	تا مریش ششم آن رند قبح خوار کجاست
تشنه باده کنون رو به تشنگی دارد	محب است بگو خانه بخمار کجاست
خیال آن داغ کزان خلوت دل پر نوست	هم نشین در فتنم دیده بیدار کجاست
جلوه فداست سیه ز می غم زدگان	زلف شبرنگ کجا رفت و شتاب کجاست
حالتی رفت بدل در غم چویش که پرس	لیکن از ضعف اطاعت گفتار کجاست
سومانی ست دلم گرچه ز بهای غریب	چون تو ای لعبت عنایت عیار کجاست
۵۶ خوی من قافیه نجی ست و گر در رسوا در جهان قدر شناس فن اشعار کجاست	
ای دل بگو که اینهمه صبر دست را چیست	جان را فدای یار بکن انتظار چیست
بعد از فنا و حال حقیقتی ست یگان	حاصل تو مقدش سرگور و فرا چیست
تا بپایانم دلیل بعشق تو در جهان	فصیده ام که معنی عنبر و وقار چیست
ساقی بیار باده که آب حیات است	ایمان اعتبار ز زندگی ستعاری چیست
چون باغ خلد و روضه جاوید است	بیم خندان چه چیز دایمید بهار چیست
نقش فگار روی تو آنکس که بنگرد	داند که حسن صفت پروردگار چیست
۵۷ رسوا شیخ ماست رسولی که شایست مارا چشم حساب و شمار چیست	
چون تیغ را بدست بت تند خو گرفت	ترک سپهر را نفس اندر گلو گرفت
آن روی پر بهار ز گل در بود رنگ	خوی شیم بخش هم از مشک بود گرفت
ترا بدو تو به کرد ز سالوس پاک شد	چون جامه پلید که آن شست شو گرفت
خوش میکشی که مشرب جشید تان کرد	جای قبح سبب گرفت و کدو گرفت
فوش مگر بی که در طلب جاوه مسرود	نام حناب سبب دود و جبهه گرفت
هر کس که شد شنید نگاه تو در جهان	از خاک ره تیمم و از خون وضو گرفت
۵۸ از یار و بر و تفرقه قدر و مسرود	

رسوا بجزر فکرم تو زانم که خورگرفت	
این سبکی خسیق ره بیکسان یکی است	برگور بعد مردن مافوقه خوان یکی است
گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار	زیرا که دلبر بر سر پیرد جوان یکی است
جانان بوصف او چه نویسم که نزد من	مشکین غنای چشم تو در آیدان یکی است
گویند غیر کوی تو خلد از بهشت بهشت	در چشم عاشقان تو باغ جهان یکی است
رسوا بران گشت محبوب کامیاب	
نزدیک عقل پادشاه کاران یکی است	
آفرینت من گله ناز بر داشت	بر قتل جهان تیغ دو دم زرب کر داشت
آمد چون بقتل بت سفاک بکشتن	جلاد فلک همس زبان لفظ خرد داشت
دی شبی بخت اثری رونق دل بود	کان شوخ بر محفل من زلفه داشت
در سوخت از آن خرمن ناموس قیابان	آه من دل سوخته چون برقی شر داشت
صیاد نگاهت بکسین دل من بود	مژگان جگر و ز تو هم فکر در داشت
عمر شد و یک میوه وصل تو بچیدم	این غل امید آه ز بر گشته داشت
عزم نشد در دو جهان بر که رسوا	
بر لطف جناب اسد الله نظر داشت	
از گری این عشق دل بچیدم بخت	زین آتش خاموش چه گوید که بخت
شمرنده احسان جانی شدم افروخته	بر سوز دل من دل اصحاب که بخت
دلش بکز سوز دل بی تاب طیبدم	بر حالت من شمع بر پیش فکرم بخت
هر چه که از روی تو و الشمس بخواندم	و انشمس که خورشید بوقت سوم بخت
تا برق نگاه تو در افتاد و یسالم	از غیرت آن چشم غزالان حرم بخت
در کوی تو چون مجسم اختیار بیدم	از گری بهنگامه شرم من بخت
رسوا بچشم شکوه سوزن که شفت وصل	
آن شعله آد از خرد من عزم بخت	
ای پنداری شقی این گشت خفا گرفت	شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت
ریزه از آتش عشق جهان نکوست پس	آنکه در جهنم شورت آتش بر منی گرفت

از شمیم غنبرش برگزینا ساید مشام	هر که از گیسوی او بوی دلی آسا گرفت
کو جمال آنکه با او چیره گرد و آفتاب	عارض پر نور را عجاز بد بیضا گرفت
دلبر با پر زمان دلداد غمیرت آه	داد او را آنچه آن نامنقل در گرفت
اینهمه جام و سبوتا چیت رسوا شرم کن	
پوشش از باب خرد و یکقطره صبا گرفت	
چهره نورانی و آن زلف سیاه می هست	صبح چون جلوه کند در عقیق شامی هست
نفسا چون نغمه بهر عناد دل ای دل	که مرا و لبر کلفام و گل اندامی هست
مجلس یاده مدام است از آن زیر و زبر	گردش جام مگر گردش ایامی هست
کفر عشقی آمده خود ملت مرضیه ما	غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست
جان فدا کردم و اجرش نشاید ای نصیب	هر هر کرده بگویند که انعامی هست
خواهش جرقه صباست چشم تو مرا	وز لب فعل تو ام آرزوی جامی هست
از سخن هیچ نماندست به عالم رسوا	
آنچه نماندست بهین تذکره و نامی هست	
ردیف الثامر	
میرسد فصل بهاران الغیث	نیست مارا حیث امان الغیث
الغیث از در دجبران الغیث	از تن من میسر و دجان الغیث
وادر یفا بهر گیسوی در از	ریخ و غنم را نیست پایان الغیث
می خلد اندر جگر مثل خدنگ	همه زمان آن تیر مژگان الغیث
از تو اعجازی نیامد و ز طور	آه اے عیسی دوران الغیث
چشم پر نم اشک باریدن گرفت	باز بر پا گشت طوفان الغیث
از دم سرد و زریل شکما	شد پریشان باد و باران الغیث
خاطره مجموع مارا به خطر	برد آن زلف پریشان الغیث
در مشراق تست رسوا نیم جان	
الغیث ای مایه جان الغیث	
طور سنت طور بام تو بامین چرخ	روی تو شمع وادی لیلین درین چرخ

مارا نش نصیب شمشیر هزار حیف	کوی تو هست غیرت گلشن درین بخت
آنی که دین ز شمع و بر همین ر بوده	بردی اگر بجشوه دل من درین بخت
او جان نثار تست که من امتحان کن	هر لحظه ات پشمن بنظر درین بخت
بودم اگر چه فارغ و آزاد پیش ازین	دل شد اسیر گیسوی پرفتن درین بخت
در فصل باغ جامه هستی ز نیم چاک	داریم گر چه جیب چو دامن درین بخت
رسوا به پیردیش چه جامی ملاست مست	
ان غالب است با دشمن درین بخت	
رویت الجیم	
زان بت سوال وصل نمودن چا احتیاج	سنگ درش بنا صیه سودن چا احتیاج
این دین دل پیش تو داپس چر ابرم	سرمایه خساره برودن چا احتیاج
هر دم باشک ریختن از پرده حاجی شیم	رگهای ابر تر بکشودن چا احتیاج
چون تیرگی بخت پریشانیست	روی رقیب تیره نمودن چا احتیاج
هالم تمام قصه قیس است کن قیاس	از نامه بر فسانه بشنودن چا احتیاج
ساقی تمام بزم تو رنگین نموده	حام ست فیض خاص خون چا احتیاج
رسوا کن سوال بخرافات کبیله	
لا د نعم زخلق شنودن چا احتیاج	
نیش و تاب بود مار گوسر ایا کج	به پیش زلفت سیاه پیش نباشد اصلاح
سبب شکست و سیر افتاد شیشه	به جگر ساقی ما گشت جام صبا کج
اگر چه باخته نرد راستی بر قیاب	دل مبلز بجان باز خود فدا کج
خمیه قدر صنوبر ز شرم قامت یار	ز بار منفصل گشت سرور عناق کج
ز خشم و قهر بیا میخت بر سر و ابرویش	چه خوشتر است بدین اتصال کج با کج
ز کج روی تو درین عالم قنایه	کج است هر که بدین بدار عقبی کج
رخ آرد از پرستیدن آن بت ترسا	شود ز فحلت آن ذرره کلیسا کج
به بخیر رفت دنیا در و رو بکوچه	سپرد قیس گمراه عشق بیباکی کج
بیا و بام تو چون آه بر کشم از دل	شود ز عده آن بام کلخ کسری کج

بلال دار عشاق می کشد شمشیر	که گفت ابروی محمد ارا خدا یا کج
سبب بچشم قنایا روح رفعت مجاه	به بین که زود شود مشنرل علاج کج
خدا شد از نه دل ماه چارده برخش	چو کرد از زره اکراه روی زیبای کج
چونیت سوی کجی طبع راستان با کج	رویت کج نمایه بیان سو ا کج
رویت جیم فارسی	
داری نه خبر از من رسوای جان پیچ	این زاری من پیچ همه آه و فغان پیچ
در خوبی بازار محبت چه کلام ست	کاغذ بنود تفسیر تو سود و زیان پیچ
ای نازده عشق گر شعله بر تری	دل سوخت ز تاب تو بر فاست خان پیچ
از ابروی خمار تو ناپیچ بلال ست	شمشیر صفا بان هر پیچ ست گمان پیچ
جز پیچ که منیش بجز پیچ نباشد	در وصف میانت نه بر آید ز دمان پیچ
ای شوخ همه گفته من هست یقین	بی حکم دل غمزه گوید ز زبان پیچ
جز پیچ بیا که نصیب من سو است	
حاصل نشد از بار که پیر یغان پیچ	
رویت الحار و در زمین غالب	
مطلع	
ایدل بیا که صورت لب بر کنیم طرح	یعنی مثال شیر خاوه کنیم طرح
ماندن بریر خیمه نیلی ست ناروا	از دود آه گنبد خضر کنیم طرح
سوزیم دل بسینه زلفت ای پیچ	اینک بین که افکار و جگر کنیم طرح
اهل خلافت گر چه نمایند قیل نه قال	باری شبیه قیاس کنیم طرح
آن رشک حور را بشتان آوریم	باری چو خلد روغن دیگر کنیم طرح
جن و ملک چو غمزه و آواز بشنوند	آن ناله با عرصه محشر کنیم طرح
رسوا بیا که علی الزعم روزگار	
از کوی یا که عید دیگر کنیم طرح	

چه در خزان دل جا کند بوی قرح	بیزم عشرت جمشید بود جاس قرح
دعای گرمی محفل چه گویت ساقی	نماده است بیزم تو خورجایی قرح
میرس قیمت می راز زاده ای بسیار	پیرس از من مست از لای قرح
کیک پاک در وقت نیک میداند	صفای باطن صافی بود صفای قرح
درام مطلع افروز خاوری ست مدام	شروع صبح بود جلوه ضیای قرح
مسر خود ترا ز جعفری سازد	نماده اند اثر خوش بکیمیای قرح
ز عقل و طاقت و هوش آنچه مایه دارم	شار ساقی ما بود هم غدا می قرح
بیزم عالی مطلقان عشرت مقام	رسیده است لای طالع ریای قرح
اگر چه نیست ازی کشان دی رسوا خوش آیدم سحر این ذکر و لکشی قبح	
روایت اخبار	
مطلع	
شد از بزم من آن جاسان آفر	چو جان کز تن شود بیکاد آفر
ز چشم عاشق آن برق تجلی	بشوی رفت بی تابان آفر
ز ذوق می دلم پرگشت دروا	بلا فوش ستاین پیمان آفر
ز گرمیای می زاده چه گویم	شده میخانه آتش خانه آفر
پریشانی نصیب عاشقان با	کشید آن گیسوش اشد آفر
دلم خود منزل آن شعله و هست	مسوزای آه این کاشان آفر
ز صراوت هر دیوار عاقل	نور زد عشق او فرزند آفر
ز انگور و شراب است فقر اش	اگر ایست آید دانه آفر
بگویش رفتی یکبار رسوا کجا آن صفت سر دانه آفر	
در زمین غالب	
اسه نگاه تو به تشبیه بکرا گستاخ	همیشه شیر تو در ترش سر با گستاخ

خوش تماشا هست که پیوسته چو صیاد قضا	آهوی چشم تو در صید نظر با گستاخ
سلک دندان تو کان غیرت مروت است	ز آب و تاب است بتاراج کمر با گستاخ
سرش از آن بجناب تو همه سر بسجود	استانت بفسود کردن سر با گستاخ
بیک رسواست سر سیه و سرگشته من دام شد ز آوارگی دل بسفر با گستاخ	
در گلستان چون نماید شوخ گلزار رخ	غنچه بیان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ
رخ تیار از کج و میار است بازی کن دلا	غالب است از راستی بریل کج و میار رخ
رخ مکر و امتنان کیست مسلان بخت	شد مقرر قید هر کاف و دیندار رخ
از چراغ طور میسر اغم سخن چون پیش او	بر فرد زو از غضب آن آتش رخسار رخ
لن ترائی گر جواب عاشقان گوید بخت	ز آتش موسی فرد و آن پری دیدار رخ
زنگی ملک جلب آگوستیا تسخیر کرد	چون نقاب آسارفت آن نفع غیر بار رخ
آن نگارین از خادوین پرنیا از سادگی	پای او شد شعله افشان مطلع ازار رخ
چشم خواب آلود جانان در گلستان کبریا	ز کس شعله مفت از زنگس بیار رخ
تا شمیمش را شنید از رشک آن گوید خون	که گیسوش نماید نافه تانار رخ
تا لاله سازد و دم ساعت بیاعت چون جرس	کز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ
خوش بخوانی صفت و جوی بر مزار سلف ان بکن رسوا بسوی قیلد آیدار رخ	
روایت دال	
مطلع	
ای باده کشان ابر بهار است بپنید	باریک و سیه چون شب تاریک است بپنید
از جنت و بیتاب خاطر چه گویم	سیماب صفت و لافزار است بپنید
تیز نگش بر زده در سینه غیرم	پیکان کس سنگ گذار است بپنید
تا خون در آن مژده تیزم پرسید	ریش ست دل و سینه نگار است بپنید
در شادی و غم هر دو کند نوحه و شویون	ایمن غم زده دل آهنگر است بپنید

مردم ز عیشم لال رخ و دایح که بروم	بر مدفن من شمع مرا درست بپوشید
این ماه دو هفته است که دار و فلک پر	حیران ز خوش آئینه دارست بپوشید
رسوا که سبق بر دنا فلاک بر فحش در رگدش گرد و غبار است بپوشید	
مطلع	
شک دل و فرقت آن زهره رخ بیار بود	ماه شب خیز من فریاد موسی قار بود
شب که بود افسانه گیسوی او در انجمن	بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود
شمع در کاشانه من شعله خس میسوزد	جلوه خند ما در دلم آن آتشین خسار بود
آنکه مشهور است چون در جهان خاکدان	چون دیدم رفته از چشم دریا بار بود
شیخ گیسوش مگر گز نمائست از غمره	در شسته جان کسی یار شسته ز نار بود
راز عشق اندر دل صد چاکه پوشیدم زود	در چشمم غوغا نشانم بر سر اظفار بود
وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می رود برگ گل در دیده بیل سراپا خنجر بود	
در زمین غالب	
زبان از شعله دل برگ آتش دیده را ماند	
بیکدم در کسور او در دیده آن تیغ گیش	دل از تاب فراقت غنچه نویش را ماند
پیرس از سحر اربای دل ز تیغ استغنا	بیهوشی ما خون صندل سائیده را ماند
چه ستر تا بد کسی از حضرت عشق فلک شکوت	بعینه بسمل در خاک فتن غلطیده را ماند
یکویش خاک گردیدیم و نشیند آفتاب	که از وی مخوف از کعبه برگزیده را ماند
پرست از شور و غوغای قیامت بر زمان	به نذر انسا نه ماقصه نشینده را ماند
قبای کی بر اگر خود پرنیان باشد و گریبا	مگر این کاسه گردون سرشوریده را ماند
فلک بامدخی یا خورجالی عشق میبازد	بغرت کی لباس کند و بپوشیده را ماند
چیدای جراح کم سازی ز سوز دل خود بزم	شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند
نریس پامال کردی لاشه ای شکار قاتل	بزم کندش کافور آتش دیده را ماند
کف پایت کف دست خا مالیده را ماند	

لقاب انداختی تلر رخ پر نور از گیسو	رخت خورشید ز یار بر رو پوشیده را ماند
ز چرخ آموختی شاید فنون مردم آزاری	که فسون بطاییت معنی در دیده را ماند
بگویم حال خود رسوا و لی تشنه آن دلبر چنین گفتار موزون قول تا بنجید را ماند	
دیگر در زمین غالب	
مطلع	
ار صومعه آغاز شبایم بدر آورد	دین سر خوشی و ذوق شترایم بدر آورد
زاهد من و میخانه کجا تقوی ز پست	قشع تو از کج خسرایم بدر آورد
جز بلخ جهان بقعه ندیدم که در آیم	گر بخت ز کوی تو بخوایم بدر آورد
آن گلرخ می نوش چو سامان گز کرد	از سینه دل همچو کبابیم بدر آورد
رقم من ماتم زده و مجلس عیش	آن مشوخ بصد ناز و عتابیم بدر آورد
خون ریز چه شکرم تیغ تو گذارم	کز دغده روز حسابیم بدر آورد
تردایم بیچ پیر سید که دوران	گویا ز چشم باده نایم بدر آورد
رسوا صفت ابر و قیام چو نوشتم خبر ز نیایم بجوایم بدر آورد	
مطلع در زمین ناطق	
عقل دل دین تاب توان بود که او	
طاعت بر بود از شب بیدار گیسو	سر مایه که میداشتم آن عربه جو برد
گیسوی سیاهش بود در هزن لیان	نور رخ خورشید هم آن زدی نکو برد
هر گاه که از کوی خودم رائه سنگ	دل از من سودا زده دین از حد و برد
معلوم قمع نوشی زاهد شده اکنون	صد گونه خیالت دل من از سنگ کو برد
از خوردن می بس چه کنم من دل بست	گر قی بکشد آنچه که از هلق فرو برد
رو شست بخون خود و افتاد بی پایت	آن فیض که بردست خود از جام نکو برد
جای باز تو این سجده ترا بعد و نور	

خون گشت دل تا فدا تا ربت تار	شاید که نسیم سحر از زلف تو ببرد
چون پیرمغان گفت که بان جام بیارید	رسوا بهر دوش که در دو سبوی برد
مطلع	
چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد	مثال سده آه عاشق آزاد تو خیزد
بنیاد کوی تو افتاده ام از ناتوانیا	چه سان ای مشک خور این سایه از ادا تو خیزد
تو ای شور قیامت بوده بافتند تا قوام	قیامت بر غنیزد از عدم جزا تو خیزد
با مید وصال حور جنت ای بهشتی بود	نه مرد دست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد
اگر در معرض عرض اند رازی چنین باره	به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد
کجا بر خیزد از کنگار چنین ای بوسه ثانی	جمال و دلیری که شهر حسن آباد تو خیزد
بشهر حله خون گریزند چون از عین غریب	شمید غنیزد از خونین کفن بر باد تو خیزد
بترس از ظلم بجدای بت ترسان ازان ترسم	که در روز قیامت سو بسوزد بر باد تو خیزد
چو من با حضرت آدم با عشق گنیم گون	نه در اولاد تو باشد نثار احقاد تو خیزد
بلز اند شری را تا ثریا گردم گشتن	و م سده از گلوی کشته بید تو خیزد
حجبت داری که شیدای تو ترک بین دنیا	جز آزادی چار و رفته آزاد تو خیزد
اگر آن ترک آتش خاکر بندد بخوریزی	یقین ای مرغ دود از دوده جلا تو خیزد
خمش رسوا اگر حسن خلقت موقوف حمت شد	
چه از صوم و صلوة آید چه از اوراد تو خیزد	
در سرت چون هوس بسن خا افتد	ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد
ای که بر قاست ز زلف تو بسا شور چون	عجبی نیست که آن در سر رسوا افتد
گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش	در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد
آه من گر نکند کار سون از سمت	بیگان روی زمین گنبد مینا افتد
چشم ز گس فتد از بر رخ گلزن کس	داغ رشکش بدل لاله حسرا افتد
سلک دندان تو گر وقت تبسم ببیند	رشته گوهر در بازو بدیرا افتد
بیند از چشم فلک عارض زیا بخیال	بایقین از نگش مطلع بیضا افتد

میر و مگاه بصحرای گسی در کویش	کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد
آسان بیند اگر نظم مرا ای سوا	بیگان از نظرش نظم ثریا افتد
تنها نه سحر شوق تماشا می دارد	خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد
عالی ست دماغ تو به عالم چو سیاح	امرج فلک این بام معلا می تو دارد
بین حال دماغ من سودا زده افقیس	آشفته کیسوی لیلای تو دارد
بر سینه گل داغ تو بردهشته بلبل	گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد
گویند که فتنه است در آغوش قیامت	گویم که بهر قلمت رعنا می تو دارد
قدست از ان قوت جگر نزد طبیبان	کان لذت لبهای شکر خاسی تو دارد
جز من که دلم عاشق و مشتاق خدنگ است	ای غمزه جانانه که پروای تو دارد
بگذر بگلستان که سسی سرو بصدر شوق	سربو قدم سایه بالای تو دارد
رسوا چه توان کرد که بن گنبد گردون	ماتم کده را مسکن و دادای تو دارد
فکر موزونی شمشاد و بلال هم نرسد	شانداز گریه سطره پر خیم نرسد
هم نشین بیند ام آنکه کده هست	بدقت تاجلم نارجنم نرسد
ذره کوی تو دعوی امی تا الشرق کند	تا قیامت بخش نیر اظم نرسد
ساعت زنگیم باد لبالب ساقی	جام می گریه تشنه دادم نرسد
جندار وی عرق کوه آن شکستار	که بصدر لطف جبینش گل و شبنم نرسد
خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد	آنکه در مایه بیت موج مجنم نرسد
هست رسوا نیز از نسیم مردن	خاک بر سر اگر آتشوخ بگل نرسد
تا گره بر گره کیسوسه جانانه زدند	بسم سنگ بیایم همه جولا زدند
آه در موسم گل گل نفشانند بمن	سفالگان سنگ بفرق من دیوانه زدند
چاره نیست ز نقدیر که در روز غمت	را با بر سر من ساغر و پیمان زدند
عشق آن مخزن نارسست که در روز ازل	ریزه از شورش در پر روان زدند
آشنایان محبت همه در قلمزم غم	غوطه بر غوطه به عشق تو بر یکدانه زدند

ترا پد آسپاچه در صومعه کو بهیم دم	باده خوران تجسد در میخانه زدند
آن گره را نکشودند که در کار من ست	کا کل پر خشم و پر چ تراستان زدند
طوطیان از لب پر فوش حکایت کردند	عند لیبان زر گل روی توان زدند
گیسوانش چو سیاهان سید دل رسوا	
زیحایا به هر عاقل دیوانه زدند	
اندرین نمکده تا ذوق شربابم دادند	جای پیمان دل خانه حسرت اجم دادند
خوبی طالع من بین که دم عرض سوال	خویر دیوان بلب تیغ جوابم دادند
بخت خوابیده قریب ست که بیدار شود	مژده مقدم جانانه بخوابم دادند
چون با قش فزغم این کتب بهت ملل	که از ان عارض پر نور کتایم دادند
آن نهالم که درین باغچه کن فیکون	ز آب شمشیر ستمها همه آیم دادند
گر جنون گل گندم نزد خردم دورم	عشق گل فصل چمن عهد شبایم دادند
اول از من بگرفتند همه پریش جوس	بعد از ان مغ بیچگان بادۀ نایم دادند
سینه من چو فلک بین که پراز اختر است	واغصای مرد و عیبه و حسابم دادند
بی طلب بسکه شدم در چمن گل دیان	ضیف تا خوانده ز خود رفته خطایم دادند
یار این تنگ دایان چه قدر گستاخت	یک سوالم نشنیدند و جوابم دادند
هست رسوا غزل پر فزانی که بگفت	
رب ارنی نشنیدند و جوابم دادند	
چه مفید من که روزی بزار خواهی آمد	که دگر چون بنیسم بفرار خواست آمد
بر کاب تو بپویدم و خود چوین گانت	بشکوه یک تازان چو سوار خواست آمد
من و وحشیان صحرایم صید بودن	ببین کین که گاهی بشکار خواست آمد
چه مراد من بر آید که خودم جنون ر باید	بگرفتم آنکه لای چو بهار خواست آمد
کف پاک عارشی داشت تو بگذازان اینک	بر سید موسم گل سر خار خواست آمد
نه امکان آن بد که تو ترک ناخت آور	پنه غارتیدن من ز تار خواست آمد
ز کرامت تو ای دل بر قیبل لرزه افتد	چو بسوز عشق و مستی بر بار خواست آمد
بگریز از تشخص بشکر آل اول	تو هم از ناگویی سر در خواست آمد

این شعر از
رب ارنی است
که در دیوان
رسوا آمده است
و در بعضی
نسخه ها
بجای
رسوا
نوشته شده است

غزل بطر ز ناک رسوا رسوا	چو طلا بزم معنی بوخار خواست آمد
الله الله سوی مقتل دست نام زد	بهر قتل عاشقان چنگیست ز فغانم میزد
آنکدرای طایران عرش اعظم اندر	او بگردون ناک آه و فغانم میزد
شرم کن ای غیرت شمشاد از آیم می رس	بمچو طوبی بر فلک سرور دانه میزد
سینکشم خمیازه بر خیاره مانند کمان	از برم چون تیر آن ابرو کمانم میزد
غرم رفیق یکند اندر نرم آن گل پرین	روفق گلزارها از گلستانم میزد
بوالموس از دیدن آن دی گلگون کم کن	بین که سیل خون چشمم غرق نشانم میزد
ای صبا آور جواب نامه زان عین نفس	با دیبائی کن اکنون که جاتم میزد
احیای فتنه رسوا نباشد در جهان	
خود بیا لشکره حسن بیایم میزد	
در کویش از کسی بزمین بوس میزد	رحمت بر در حضرت قدوس میزد
در بجز بار سینه من شک گلشن ست	او را بداغ که دم طاوس میزد
بخت سیه کجاست که با مال سازش	زلف دراز او پنه پا بوس میزد
خواهد که بچو خلق من سیه خدای را	گر شیخ راست دعوی سالوس میزد
پروانه گویم بهر و منراق شمع	دستش کجا به پرده فانوس میزد
شمس غمزه با بر قیبان چه بر کشته	این عاشق تو بادل مایوس میزد
رسوا بکبر رخ کن و جوت هندی	
هر دم بگویش تا که ناخوس میزد	
رویف الدال	
در بیخ اصلا کن با من بنام از دانه	مریض افتاد و ام از غم شفا نیخدا نه
چه پرستی با لای چشم من از ما بر جانان	به بین اشکم چو باران قطره بر بزا کافه
ز تحریرش به تنگم زانکه سوز فرقت لبهر	مثال شعله خشن شعله با انگیزه از کافه
مگر دار و قلم آهنگ صفت عارض و شن	که تالک چون چراغ از سوز خشکش خیزد و نه

سخن با کلام سوا اتصال معنوی دارد چو حرف عشق از تن من آید آینه از کاغذ	
بوسه آن لعل شیرین است چون شکر لذیذ شریت وصلش بود در مان جان ناتوان تشنگی افشوده انگور در روز جزا چیدن سیب ز نخلدان خوش بود اندر بهار	کام جان قندی نمیا یا زان بهتر لذیذ در تب بچران نباشد شیرین دیگر لذیذ شرتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ بچو آن هرگز نباشد میوه دیگر لذیذ
سر خوشی بخش و ماغ لب میگردد دوست نیست ای سوا بجز این باده احرار لذیذ	
نسیم آورد زان دلدار کاغذ مسیحای جهان مانند قویذ دلاکن حسرت ز جان ناتوانش صنم مکتوب من بگرفت و فرمود چو رانم زان لب نازک شهنسا چو بیت خط مراد در آتش انداخت	معنیر بچسب زلف یار کاغذ فرستاده سوی بیمار کاغذ نرسیده تا کسی از اخبار کاغذ که خواند هست یک طو مار کاغذ که هست آن لعل گوهر یار کاغذ قلم بشکست شد فی النار کاغذ
خدا را تو به کن رسوا که کردی چو روی خود سیب بسیار کاغذ	
ردیف الرار	
بیا و آه پیاپی کشیدم بهنگ بیان زلف صنم را اگر چه پایان نیست که نمودم کاهیده به چو سو گشتم منم که قطع تعلقی ز غیر تو کردم درین جهانم یکس اندم که گشتی به نیم غمزه نگاه میسوی من کن و ده با گفتم و دشنام از تو بشنوم	شب فراق بر بستر تقیدم بهنگ فراز خوانم افسون دیدم بهنگ بکنده معنی در ترش رسیدم بهنگ تو باده میخورد از خود رسیدم بهنگ ز خلق گوشه عزت گزیدم بهنگ بخاک میخون رسیدم بهنگ که فرد غمتن و در خسریدم بهنگ

گذشتم از لب شیرین پوسه اش اینک بگو من به تر گس میزد لب رسوا بروی یار تمنای دیدم بهنگ	
نگو گشت که تو در بزم خود ز من یاد آر بقصر خود خوشی بینی و پریشان پوشه بچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ چه قیل و قال بگر فحش و بالجمه است دلا ز غنچگی خود اگر به تنگ آئی دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار	مگر بفصل گل از جیل چمن یاد آر ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر تبیای خوش چو کنتی در بر از کفن یاد آر رنام پاکش درسته و در عین یاد آر چو گل بختد از ان غنچه درین یاد آر گل قطاره بچسبیدن چمن یاد آر
نمردم از ز فراقش عجب چه شد رسوا از سخت جانی مجنون و کوهن یاد آر	
می روم در دشت و دشت کار فرمای دگر و عده امر و زور و دانت بهیچو اتم وصل عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است در زمان حسن تو جانی پری کج فضا بخردی را کی پسندد شکست سلطان عشق ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما	قیس خست خود بردن بند و بصحرای دگر تا با فردای قیامت بلکه مشرد ای دگر آدم دیگر بود از نجس و خواست دگر حور عین را هم نه بیستم جز جنان جانی دگر در حضورش بهیچو مجنون نیست انای دگر من باین خوبی نه دیدم ماه سیاهی دگر
در غزل رسوا کجا گنج صفات ماه در شنایش رسیدم به ترتیب نشانی دگر	
بوده ام با قیس و عشق نیک بهتای دگر عمده نهای جنت جز لقای یار نیست عاشق طبع سلیم زانکه گنج عافیت جز عیش دل چه باید بود جانا نام بوسه سیب ز نخلدان لبش می باید سرود شمشاد و صنوبر رسیدم بهنگ	چون من سوا نخواهد بود رسوای دگر این دل پر غم ندارد هیچ القای دگر بر تنابر غیبه این محبوبه سلما می دگر از کجا آرام یگو عرش ملاست دگر خوش نیاید در مذاق جان مرانی دگر در خرام آمد به گلشن قدر عنای دگر



زرگس شمشاد که فغان ست مقتونم نمود	من نیم مخمور عشق چشم شمسائی دگر
چون شود خاشاک خرگان بند سیلاب شک	میزند از چشم گریان جوش دریائے دگر
خاک کوی آن صنم آورده ام انجی ابدان	میکنم بنیاد محراب و مصلای دگر
رو سپید از رستم کن یوم تسود الوجوه	
جز نیسید کاری ندارم هیچ کالائی دگر	
میشوم اکنون بدل محو خود آرای دگر	بر نیاید کار من لیکن ز آرای دگر
نیست برای من بیمار مکن غیر وصل	بمشخص نیست تشخیص طبای دگر
جز مضامین باغ ابرو اش یا دوست	با من بیدل چه داری مزوایای دگر
ای طیب بجز دشت زلف از جبر چیست	دفع سودای محبت هست سودای دگر
جرعه زهر بلبل دگر کش دم و دگر کش	چون ذباب دمن و بر شد جلوی دگر
بر گیم خود قناعت ساز و مژگی بخوان	پشت پازن بر حریر و خز و دیبائی دگر
غیر سیاه سخن دارد نه رسوا آرزو	
بوالفضولانه نگردد گرد آهوی دگر	
ای نور ماه و خورشیدین تو آشکار	فی نه که هر دو اند ز روی تو شرمسار
آئی اگر بوجه مسیحا بخوانمت	کز موت صعب تر بود این رخ انتظار
محسور فرقتیم طیب با بر و بر	این شربت بنفشه بنوشند در بخار
این بوی نافه نیست که صفت عطر است	شاید شمیم زلف تو بگذشت در تار
عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا	وزمین آن گدا بشود به زنا جدار
زاهد بگو که فاعل مختار چون بشوم	روز ازل مرا چون ندانند اختیار
هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک	خوانی عبث تو قصه ناکام و کامگار
بست ز زاهدان ریا کار نزد حق	مستان لا ابالی و در دمان باده خوار
بیدار باش بر سر این خاک چند روز	
در خاک تحقیق هست چو رسوا آل کار	
تاریخ وفات شیخ علی اکبر شاه صاحب جوم رئیس خان پوزلیع پور که در	

لداخ و غیره از طرف مہاراجہ صاحب کشمیر بعیدہ وزارت سرفراز پور	
آج ز غم رحلت جان علی اکبر	وز واقعه نزاع روان علی اکبر
ہینہات شبابی و آن غوی صیغنی	با خلق حسن حسن بیان علی اکبر
آن جسم شریفش کہ بہ از جان لطیف ست	در خاک شد این بود نشان علی اکبر
صد عشق رسد از من مدوش باکس	کز صدق بود فاتحہ خوان علی اکبر
ز اولاد علی بود عجیب نیست کز عینم	جبریل بود مرثیہ خوان علی اکبر
لطف ابدی باد بجانش ابدالہر	فضل صدی حسر ز روان علی اکبر
ہمسایہ طوبی شد از چشم نہان شد	آن قامت و آن سر در وطن علی اکبر
خوابدہ بستان سیادت کندش نام	آن کس کہ بود مرثیہ دان علی اکبر
شد گوہر آویزہ ہر گوش بعالم	آن کلت کہ آمد ز دمان علی اکبر
در داکہ جانی شدہ منوم ز مرگش	ہیچو رشد از جسم چو جان علی اکبر
رسوا بہ کجا جلد تار جہ فاقش	
گفتا کہ جنان گشت مکان علی اکبر	
رویت ز مرہ حشر بود جان گذارتر	وی گیسوی تو از شب بچران در ازتر
پیر سپہر شعبدہ بازست و جیلہ جو	ای ترک فوجان تو از ان جیلہ سازتر
جان با ختم عشق تو با کج ادایست	باری بہ بین کہ کیست نہ من بہ بازتر
نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز	ہست این نیاز مند ز تو بی نیازتر
رسوا نیز مشغول سخن بان یقین کن	
گاہی ندیدہ ایم ز تو سر سر از تر	
رو لیف الزار	
مار ایلب نیامدہ آہ و فغان ہنوز	می بین بحال خویش زمین دمان ہنوز
دارم نظر بلطف شلاقی و بیجان	فالغ نیم ز شخصہ این و آن ہنوز
شد عمر با کشتہ می از سرم گذشت	وز دل نرفت الفت پیر مغان ہنوز

رسوا کن مرا که تو رسوا شوی چون گاه بی گمان مبر که من افشاده خاطر یک بوسه داد آن بت شیرین دهن من	در سینه ستر عشق تو دارم نهان هنوز دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز زان پر علاوت ست مرا کام جان هنوز
او خود مطلع حکم آبی است شکر کن رسوا چه میکنی گله آسان هنوز	
در فراقش روز شب خون لاشام هنوز نیست محرومی چون در بزم می لیکین بدل هنوز مان بر من کشد تیغ ستم از غافل نزد و تری آفتاب چمن بر نام مکان تو به با گرم دلی در عشق دخت رز و لا دیر شد بپر دم آن جان جهان از جان دل ماهها شد روی خود بر تافت از من شکوه	پرنشد از باوه وصل صنم جام هنوز صبح خواب لطف آن ساقی گلغام هنوز جان نثار قاتل بی رحم و خود کام هنوز جلوه مشرد که خورشید لب یامم هنوز در میان نه ابدان شمس بد نام هنوز ترک آرام گفت اما دل آرامم هنوز داد و رینا مستلا جورایامم هنوز
پیشوای قیام حشی بوده ام رسوا بر بهر لیک نرود بخت مغفرتان چون غلامم هنوز	
گرید بحال شده من هر بشهر هنوز یکبار شمع رو کس نسیر تو دیده ام تیغ آرمایت بر قیاس است از چه رو رفتند هر مان در سینه های باغ بر خاک اغشیال ز گس گر نشاند از آه سر و آتش و دلخ فرو بست ترک سپهر خسته تن اودفتاده ماه نو جوشید خون ز دیر بر گهای جسم شمار	اگر نه که کیستم ای بخیر هنوز در پیر من ز عشق تو دارم شرر هنوز دوشم سبک نگشت خود از بارم هنوز ما دفتاده ایم به فکر سفر هنوز کز سر زلفت شان طبع سیم و زر هنوز کم شدند ذره سوزش زخم چکر هنوز شد تیغ آبدار نه لب کمر هنوز دیوانه ات پرد ووس فیشتر هنوز
نقش بچاک آخر کمر ست در مزار رسوا هوای پاشش گنده چرخه	
وقت سخن ای شوخ بد امان گرم ریز از دوج دیوان آبروی چشم ترم ریز	

ای باد خزان چو ز می در چمن و سر ای آه سحرگاه هم آغوش من کن دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهار	در باغ چو برگ گل خریال پر مریز وی باد چمن خسر من گلها بسوزد خون دل شوریده من در نظر مریز
سوگند بخت که در افک پس از مرگ بر تربت رسوای خود ای بکر مریز	
در بحر تو ای جان جهان مرده ام امروز در مجلس عیش تو چه آیم که ز جو رت از گلشن کویش نرسید ست نیمی ای شوخ چو ز باد که بس تشنگ مزاج اند	پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز در غمگده خویش تن آزرده ام امروز ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز از سردی مسیه تو دل افشاده ام امروز
بشکر که چو رسوا از سر سینه باغی عقل و دل و دین ای تو به پیرامم	
رویت سینم عمل	
از تو ای محبت دل خانه بیایان شد پس چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم ای چه گوئی که فلان ترک تقوی گفت است بیکی پی من که نه بار کسی قطره اشک حسن پیشانی تو آمده عنوان صحت تا بمل جلوه آن حور شاکل بگذشت بین که مجنون تو باد من چه اچکشد	شمع در کلبه من چشم غزالان شد پس شماره خلق به باقوت رقم خاقان شد پس آدمی از شرف ناطق انسان شد و پس سنگله بهر دوتان تار کایمان شد پس شمع بر تربت تقول تو گر بیان شد پس لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد پس مثل آینه دل غمزه حیران شد پس این سپندار که او چاک گر بیان شد پس
بیلی بر گل روی تو نشد لقمه سرب هست رسوا که عشق تو غمزه جان شد پس	
در زمین دیگر	
ای در حقد و عشق ز فقر و غنا پیر از بجا تیر تیر شده شاه و گدا پیر	

دل تار تار همچو کستان ست ز ایدا خود را بخوش گم کن در بایکام جان ز آنکس که شد نشانه تیر نگاه یار نورش مثال شعله طور ست آشکار ای بانی جفا و ستم مشق جور کن هر دم عشق کوش و یکن خاک خویش را حال فداق نیست بپایان رسیدنی	تا شیر حسن عارض آن مهلقا پیر گاهی ز خضه نیزه به ساه پیر از نادرک بلا و خدنگ قضا پیر از عارضش گوی ز حسن ضیا پیر در نهار حال کشته ناز و دادا پیر از سیمیا بجوی و هم از کیمیا پیر بشنو قاصد قصه مایان ز ما پیر
دارم نه جز شفاعت احمد وسیله رسوا از بول حوضه فون در جاپیر	
در زمین دیگر	
دل را چون لبش تو پر خون نکرده کس ایدل بجز تم که تو دیوانه چون شدی تا شد سر بختلق حکایات و حشمت در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد	وزگره چشم غیبت جیون نکرده کس جز چشم آن پیری تیر افسون نکرده کس خود گوش بر فسانه مجنون نکرده کس هرگز جگر ز خشکی افسون نکرده کس
رسوا چرا عیش غم عالم می خوری تیار داری دل مخزون نکرده کس	
در زمین بلالی	
جسم من از غم تو زار شد افسون افسون و ده که اندیشه من راه عدم پیش گرفت دید تا سیکده چشم ترا زاهد خشک سر که آنرا بدر صومعه می ستیدم چون سحرگاه بر آرم نه دم سرد دل سوخته از اثر نازده عالم سوز	بلکه از پیر تنم تار شد افسون افسون فکر و صفت کمر یار شد افسون افسون سست و مدبوش چه سوزا شد افسون افسون وقت در دوازه خار شد افسون افسون یار من بهر دم اغیار شد افسون افسون دل که آن خانه دلدار شد افسون افسون
برو رسوا دل من آن بیت باز نشین یوسف من سر باز شد افسون افسون	

ورمگ جناب نشی ام پرشاد صاحب پیشی سابق اجنبی ممالک محظوظ پنجاب سرشته دار مال محکمه عالیکشنری شنبه حال تحصیل اضع و بهنگام متعلقه ممالک متکال گوید	
پایبازی نبود عمر جهان را افسوس چرا که جادو گیر چو وزیدن در باغ رام پرشاد که علامه دبیری دوست حیف صد حیف که در عین شباب آن عنا یکباره او دو صد و یکم نو در جبری بود دشمنش دوست صفت از غم آن بینا	اجل آخر بخورد پیرو جوان افسوس از بن دین کشد سرور و ان افسوس مونس بود من سوخته جان افسوس کرد پدر و جوان گذران را افسوس کاجل آورد ز پاسر و روان افسوس شد ازین واقعه بهمان فلان افسوس
حاصل از نوم و شیون چه بود ای رسوا بهست از مردن او جلد جهان را افسوس	
رویف شین مجسمه	
کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدش چون ادلی الا بصار پر سید ناز فاکریش جاوه بهست این کران ماه عرشه بر فلک رحمت ایزد مجسم گشت بر سر جا گرفت بسکه از لعل شکر بارش شفا پیدا شد ریشک نگذار و ملا گو نمش جان جهان آسمان خواندم چو دیدم آستان عالمش این فلط کردم ز نادر استن علم حساب بودش ابرو دمی قوس چون بلال ماهید	سجده گاه جن و انس قدسیان نامیدش بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدش حیف از غفلت شعاری که کشان نامیدش پاره ابری که چست و سائبان نامیدش بوسه گاه عیسی معجزه بیان نامیدش خواندش روح مجرد محض جان نامیدش واسان را چون بدیدم آستان نامیدش بود صفر اربعین لیکن و بان نامیدش گاه حق رب گفتم و گاهی کمان نامیدش
بهست از موی کلامان جهان رسوا یکی از تجلیل شاعر جادو بیان نامیدش	
و دیگر در زمین غالب	

غمره چشمش بر بین و آن ترکناز آردش	بردن از عاشق دل خون کرده باز آردش
دوستان می میرم اندر بجز لیکن بر شکست	تا هزار من بصد بجز و نیا از آردش
می کشد یاد شب صلتش و لیکن آن چند	از هم آغوشی ایا هر دم نیا از آردش
از لب طولانی کند جان شده اما باقی است	عسر کوتاه و قصه صهای در از آردش
الفت کوی خرابات از دل من چون در	کی تواند پسندد و عطا از باوه باز آردش
یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع	سوختن خود را و در سوز دگر از آردش
بسکه آن بت کرد و عوامی اندکی مشک است	سخ بدرگاه خدای بی نیا از آردش
گوش عارف خود پرست از غم تو چیست	مقدم مطلب بیزم وجد و ساز آردش
می پرستد هر که بر روی صدمه بی حاصل است	رو سوی محرابی که بهر نماز آردش
هرست رسوا عاشق بنام در آفاق لب	
مصلحت باشد در آفاق لب از آردش	
باید پسنداشتیم خانه خویش	بهر کجا برو آید و از خویش
گشتم از خویش نیز بیگانه	نیست کس در جهان بیگانه خویش
عاشقان دیگر اند من بهر	عاشق طهر ز عاشقان خوش
در غم بجز او ز جوش سرشک	بست در راه سیل خانه خویش
بنیغ گلگون کفن نمود مرا	من و پیر این شهادت خویش
آتش عشق بود آنکه میوخت	جبل طور از زبانه خویش
عند لیم که بسته ام در باغ	از خس خوار آشیا نه خویش
همچو موی سرش شکافت لم	چون بکا کل کشید شانه خویش
حال رسوا بیت بگو رسوا	
نشوم من بجز ز خانه خویش	
ای دل مدام ناظر آن بکلاه باش	بان قانع از نظاره خویش ماه باش
خون همیشه با پیش و اضطرابها	دام حریت ناله و مسازاه باش
طاعت کن مگر ز غور و احتراز ده	می خور دام لیک نخل از گناه باش
دلیبر بجز ز تیر مشک نموده است	ای ناوک نگه تو برینم کلاه باش

بالای بام در شب متاع بلوه کن	شکست بای این ملغمه سپاه باش
گریه مگال تست کسی خیر خواهیش	هر دم بقدر روح بقدر رفاه باش
رسوا اگر امان طلبی از فشار قفس	
پیرسته در پناه رسالت پناه باش	
چون روی خودش از غضب افروخته چشمش	هر وقت خرد و تابی توان سوخته چشمش
شد تاج چشمک ز دلش گردش گردون	این سحر و فسونها از که آموخته چشمش
ای حرکت مگر فلک تیر که دارد	تیرستم آن از غره اندوخته چشمش
هر کس که پیش کرد و نگاشت بر رخ یار	از سنگ بود کوفته سان کوفت چشمش
ای شوخ تو و این طنز پیوده رسوا	
عمر نیست که از غیر تو بردوخته چشمش	
در لطف الصاد	
چنانان بهارگاه تو مارا چه اختصاص	یعنی حضور شاه گدارا چه اختصاص
روی تو هست مطلع انوار خاوری	با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص
آدم می رسد چو بدرگاه تنگبار	در بردن پیام صبارا چه اختصاص
در راه راست نیز تو دم باید استوار	با سنگلاخ لغزش پادشاه اختصاص
ز گمین بکن ز خون شهیدان ناز دست	در بستن نگار حن را چه اختصاص
دارد لب تو مسجد احیای مردگان	اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص
بسیار شاعران زیر دست بوده اند	
اشعار راست با من رسوا چه اختصاص	
آرزو می بخیر این لب بدل پراخلاص	که نیاید همه عسر ز بند تو خلاص
طفک اشک مرا بی یقنانت منکر	در رسم دل من بود بهیچ خاص الخاص
گشته غمره آن زهره شما کل زمین	آن پیدن همه آغاز که گردد در قاص
دور مانده طلبکار مدام از مطلق	در بر ریاست مگر میرسد آنجا خواص
عسر باشد که بجل کوفت رسوا	

بسیج تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که به یسینم دستان عارض	بهار ز رنگی و عسمر جاودان عارض
کشید گیسوی او شوق سنبیل بجان	ربود از دل من عشق گلستان عارض
چنانکه ابریدم سر اکتد پنهان	توغت طلعت آن زلف چون خان عارض
چرخ روز بستر از چرخ راغ روز نمود	چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض
بترک چرخ زنده ترک چشم تیر نگاه	بماه گوشت از ابروان کمان عارض
دل چو کبک بشوقش پرید و غائب شد	سه دو بهفت حسرت بیگمان عارض

نواب و تاب کلمات بحسب تم رسوا

بعاریت برگزینی مگر از ان عارض

حال دل غمیده به دلدار کنم عرض	مطلوب می خود بهم بستم گار کنم عرض
سری است نمان در دل من فاش چگونگی	منصور شوم گرسر باز کنم عرض
دانی همه کیفیت غمهای نهانی	چیش تو چه ای واقف اسرار کنم عرض
خواهم که بر طلم تو بر صاحب دیوان	ای بانی بیسار و چو طهار کنم عرض

رسواست هر گفته من عطر سخنها

کو سامع قابل که با شمار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و بیان و بیان تو غلط بود غلط	انچه آمد بر زبان تو غلط بود غلط
انچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین	همه اے یار بجان تو غلط بود غلط
مردم و خاک من از کوی تو زهار زلفت	بدگمان جمله گسان تو غلط بود غلط
استنش چو بریدم شده ای چرخ حیان	کاین همه رخت شان تو غلط بود غلط
شکوه غیر نمودی همه بر جاس و صحیح	سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط
انچه گفتمی که حبیب تو ترا می پرسید	قاصدا ز طربیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو تر در بهر بختی و شد
محقق تعبیر مکن تو غلط بود غلط

چه خوش نما بود ای دل بروی زبیا خط	کتاب روی چشم را کتد محشا خط
انافه اک نویسد دست چیدن و ختن	بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط
چگونه سلسله حسم منقطع گردد	نویسد از بتواتر نگار زبیا خط
زب که بام بخت کسی فلک فرست	روا بود که بر بندم بیبال عفا خط

نیاید از بت ما یک جواب صدافش

هنر بار فرستاده ای رسوا خط

ردیف انظار

دم در کشم ولا ز دم بی اثر چه خط	چون بی نتیجه هست زاده محمد چه خط
مارا اگر نظاره رویش نصیب نیست	ایدل ز چشم روشن و نور لطر چه خط
زاهد بوصول او غم افشای از طبیعت	فایز بزی بایش خوف خط چه خط
چون دست و کینه بود از بیم و زحمتی	از کار روی وصل بت سیم بر چه خط
جانان بوقت مزاج بیاید و سله چه خط	انسان چو خود غار ز فتح و ظفر چه خط
شکر خد که صاحب گنجینه میستم	گنج سخن بس است ز گنج گهر چه خط

رسوا از ان جمل و حقاقت رسیده است

ای بر الفضول زین به فضل و هنر چه خط

ساقیا در فصل گل بی بیش گوناگون چه خط	گر نباشد مطرب چنگ می گلگون چه خط
یار مینوشد باغیار و بهیضم او روم	شیشه دل اکتم چون جام می پرخون چه خط
ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من	از سماع قصه و انشاء مجنون چه خط
در تماشاگاه یار از رختن من فاعده	وزن شستن در چنین جا بادل بخون چه خط
از وفاداری شمر و غمی بیست آن بی مهر	ماه رودیم را دلا از حسن روز افزون چه خط
چشم در بار ما دارد تماشا و دگر	ای در کینا ز سیر کرم و جیون چه خط

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود بگزار ز ستن با طالع وارزون چنظ	
روایت العین	
سکرتی بین چه رسایند خضر برین شمع	آخرا الامر بر بنم ز تن گردن شمع
خورشیدان گشت چو آن مهر تجلی بر سید	جلوه صبح بهمان بود و بهمان دن شمع
عشق در سوز و هم دور آر و ز نساد	حالت شمع به بینید دم کشتن شمع
غیرت عارض آن ز بهر جبین ماه مبین	تیرگی چون زحل آرد بر رخ روشن شمع
ذره آتش عشقش پر پر دانه میبویخت	ریزه آن شدر افتاد پیر پیر شمع
بهره قنمش آن بود که در کاخ جهان	همه شب سوز و فغانوس بود کشتن شمع
سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان چرب گفتاری تو سوخت بدین روغن شمع	
عشاق بهر آن منم در کوئی بر زن گشته جمع	یا بیلان برگرد گل در باغ گلشن گشته جمع
آن عاشق دیوانه ام کش لیدر دانه عدم	ارواح قیس و کوکین بر روی فتن گشته جمع
تبع او بگستام ز نار را بشکست ام	نازم که بر تکفیر من شیخ و برین گشته جمع
ای بیل دل در چمن یکانه دلکش بخش	مانند سنبیل گرد گل گیسوی بر فن گشته جمع
رسوا چه خوش خوان بیل کلندر فراق در چمن این بیلان خوش از بهر شیون گشته جمع	
روایت الغین	
بیندار جلوه آن عارض پر نور چراغ	تیرگی دام کند از شب دیو چراغ
بسکه سودا زده زلف سیاهش شده ام	دیده غول بود در لطف از دور چراغ
آتش دل چه نسد رو بکی از دم سرد	سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ
جنه بشوق کلیم است که در دای قدس	کرد یکبار تجلی بسط نور چراغ
می تو شتم صفت کمال درخ و روشن فکر	بود روشن لبم در شب دیو چراغ
درخ عشق تو بسا که رود از دل من	با دور قبر من این تابدم صور چراغ

اشک میرنجست و به سم ناله پیانی میکرد	
دوشش در شرف قنات بود چه بخور چراغ	
رسوا بدر روغن پر نور رسول بهتر از مردمک دیده پر نور چراغ	
آید از شام بزم بت بی پیر چراغ	که برد از رخ او مایه تنویر چراغ
جان مشارت منم امر و زلی الزم خیب	که ز چشمش سپرد از دم شمشیر چراغ
وصف خسار تو میگردد ابر سر بزم	کاش میداشت زبان لب تقریر چراغ
هست ظلمت کده ظلم بعالم بی نور	کس نیفر و خسته در خانه زنجیر چراغ
پیش روی من ماه بیاید چرخ و غ	پیش خورشید چه در یافته تو قیر چراغ
یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد	راست از خط شعاعی بزم تیر چراغ
شمع روشن صفت فت چو از خانه من	فانده زانکه گشت ناله شبگیر چراغ
رسوا صفت از تیرگی قبر مصون آنکه برگردد سر تربت شبگیر چراغ	
بسکه دل و عشق آن گل پیر پیر چراغ	پیش چشم روشن شمعان شبای شود چون چراغ
نکست آگین شمشام از بوی آن لعل سیه	پنجه عطرت مغرم از این دود ماغ
کوی جانان بسکه رفک باغهای حیات	خاطرم دارد ز سیر و حشر رضوان فراغ
گر نیاید شام زاهدان از می چه پاک	خون حشر و خسته ز بر تابد هر دماغ
عند لیم گزینم دور تر افتاده ام	سوز دای صیاد از آه من اینک یاغ و راغ
بیک معذرت اگر آن بت پیام نشنود	بر رسولان نیست از روی مثل الا بلبل غ
ای چه در کوشش پر سی حال رسوا با قیوب در گلستان خوانده باشی قصه طوطی و ناغ	
روایت الفار	
از خط و خال و زلف سیاه کار لا تحف	هرگز دلا ز لشکر کفار لا تحف
داری اگر تو هست مردانه اس ندیم	اقبال حاضرست ز او بار لا تحف
طول زمان عبث و مصیبت ثمار است	هیچ از طلوع کوکب نم دار لا تحف

بلیل لب بر کن و در گنج باغ با شش	اینگ رسیده موسم گلزار لا تحف
در فصل گل بوادی و حشت چو پاشی	ز نهار از شکست سیر نهار لا تحف
پیش خدا محاسبه باشد بر دوش	از ظلم بی شمار ستیگار لا تحف
رسوا کلام است معرزا بت نال هرگز ز عشق زاید اشعار لا تحف	
آن شعله و برفت ز بزم هزار حیف	شد شمع آئین چو چراغ مزار حیف
آنم که سوی غیر تو تازیست ننگم	ای جان جان من و تعب انتظار حیف
دنیا و هر چه هست در و جملگی بقا	بر بود بی وجود کنم اعتبار حیف
جانان تو آدمی و مرادم شمار نیست	گویم چه حال خویشم احتضار حیف
آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است	واری نه بر مزار شریفش گذار حیف
از رشک بوی لعل تو غفلت شکست	دارم از آن بدعوی تنگ ستار حیف
رسوا که نظم و نسق معانی بذات او است بگماردش سپهر بکار شمار حیف	
در زمین غالب	
دل دستم شد و از جور و جفا گشت تلف	و ده که آن آینه حسن صفا گشت تلف
ای که از دین و دلم پرد و پیری که چرخ	همه در محض زلف و تا گشت تلف
آه در بجه تو باشکوه زبان آلودم	حیف صد حیف که تسلیم و فنا گشت تلف
هیچ صحت نشد از عارضه عشق نصیب	ای طبعیان همه در مافی و آگشت تلف
ناصبا طره مشکین صمغ را یکشاد	نکمت نافه تا تار و خطا گشت تلف
گاه در سایه دیوار تو هم نشستم	عمر من در هر س غل و بها گشت تلف
نقود چند زدم بر در آن بت رسوا هیچ نشیند و هم شور و بکا گشت تلف	
در دلف القاف	
ای بت ز لعل سرخ تو باشد غل حقیق	وز رشک عای آب خور دغون دل حقیق

از اشک سرخ من که جگر گوشه دل است	بچون خدق فتاده ز غلجت بگل حقیق
بگرده از لکین سلیمان نامور	نام ترا چو نقش نماید دل حقیق
باب و تاب عارض گل رنگ که رسد	هر چند چون چراغ شود شعله حقیق
رنگی بر دی جوهر منی کشیده ام رسوا بگو بهار شود و منفعل حقیق	
جله عالم جسم چون جان است عشق	آدمی عین است از آن است عشق
خاکدان تیره از وی روشن است	شمع بزم افشده و ز غلجت است عشق
چون رسد آنجا که بی اذن او	بر در حق بچسود و باقی است عشق
گر چه محرومی است نزد المان	دافع آلام حیران است عشق
پیش او یکسان بود شاه و گدا	آن عظیم المخلوق سلطان است عشق
بدیه جان پیشکش می یایش	در دل خون گشته همان است عشق
هر که بی عشق است و غلجت خوار	آدمی را عزت و شان است عشق
قصه قاصد را یاد کن	ز بده آن عهد و پیمان است عشق
جسور دل ز یاد مانند شر	در دل همه سگه پنهان است عشق
گلشن دنیا پر از گاه و گباه	همان مگر مانند ریحان است عشق
جسور خداوند زمین و آسمان	کیست آن کس بر فراز است عشق
مشرقستان است ای رسوا دلم داندان چون مرغان است عشق	
در زمین غالب	
خلاص نیست ز گرداب عشق با حقیق	چه دست و پا زخم ایدل امم بچو غریب
بیاد آن لب بیکون خوریم خون جگر	کجا بقسمت ما محبت شارب رحیق
رسد بمنزل مقصود و هر می زاهد	که از مدینه رود در دست سوی حقیق
دل از دست ده گاه جاده تقلید	کز اختلاف طبایع شد و چند فریق
بخوی نیک سمر باش و آدمی گیسر	نزد عقل چه انسان بر آنکه طلیق
من از نشید و نرسد از سخن نه چون ترسم	کجا است طبع بلند و کجا فکر عمیق
چسان بر اعل تو یا قوت را و هم تشبیه	لب تو رنگ شراب و شراب رنگ حقیق

همیروم من گم کرده ره ز کوی حبیب	کجاست آن دل گم گشته ام زین طریق
رفاقت از که بچشم که در سدرای فنا	کسی بکس نبود آشنا فکیده عشیق
بحال خسته این دل شکست وای نصیب	سوای ریخ و الم در زمانه نیست شفیق
خود از مرخص شد اقبال کنگره گرفت	پرسش آید اگر آن صحن زهری توفیق
آتش زگریه ما خاطره بیان محزون	کجا به سنگدلان داد و داد قلب فقیق
دقیق سخن چو غالب چه سان شوم رسوا	
غداوه اندر مراد را زل خيال دقیق	
ردیف الکاف	
آشفته گیسوی چو شام توام اینک	هر صبح و مسایسته دام توام اینک
هر راه بختی من می کشد مر عیدست	حیرت زده زاهد ز صیام توام اینک
در صومعه اوقات چنان گشتی ای شیخ	در سیکده سحر کن که ایام توام اینک
ایمای پلال است بآن ابروی خمیدار	بر روی فلک محو سلام توام اینک
دلدار خدا را گذری کن که براهت	از خود شده پامال خرام توام اینک
داری نه خیر از من بد نام صد افسوس	من شیفته و داله نام توام اینک
خود محمل دل جای توامی غیرت نیست	وین طرقة که جوای خیم توام اینک
ای غیرت خور جلوه دیدار حصارا	هر صبح نظیر بر لب بام توام اینک
افزون عشق است ز شفیق تو رسوا	
آزاده دل از بوم و طام توام اینک	
ندار و لطفت عیار من اندک	دل آزار است لدا من اندک
دل جان گرفتار سازم چننت	که نزد اوست بسیار من اندک
بجز خون خورده دم فوقی نداده	درین میخانه خو خوار من اندک
طیب مرغان گشته نباشد	ز در میان تو آزار من اندک
نردم آه و فغان از غم پیای	شد اکنون گرم باز من اندک
ترا با غیر اخلاص است بسیار	بشوق نشت تو از من اندک

نداری گوش دل بر گفته من	اشر دار و در گفتار من اندک
تو باور کن که با منی میانست	بود مانا من زار من اندک
همیگویم چو غالب لغز رسوا	
چه غم گرفتار من اندک	
ردیف کافی فارسی	
بشکن این جام محو لایر سنگ	یا بزن شیشه عیار سنگ
ماه و نور شید را بر در رخس	او قنار دست شیشه یار سنگ
کار آن تیشه زن بر و عیدت	نقش و صورت و قایر سنگ
زان بت سنگدل چه جویم و نسل	چکنم حصه مد عیار سنگ
هست بالین گویا خسر کار	سرمه ندیم یار سنگ
سخت جانم که می زیم در جبهه	سرفرو میمنه قضا یار سنگ
ای ز عکس لب تو شده چپان	نام یا قوت بی بهار سنگ
هست مقصود آستان پوت	سدر نه آرزوی یار سنگ
از دوری گریز کن رسوا	
بگر حالت دنا بر سنگ	
در فراق تو آسیدیم به تنگ	جلوه کن روا عدار درنگ
عاشقان کشتگان ناز تو ابر	تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی بزرگ فلک	بستی ای شوخ زاده سر سنگ
زاد بوم تو کشور هست	شهره از حسن تو بروم درنگ
تیرگی چون توان زود و دل	میتوان دور کرد از آینه رنگ
شکر حق کن اگر چه دلش است	بچو آنکس داشت زخم پنگ
از نگارش چه غم کم رسوا	
سینام یاد وقت تیر و تفنگ	
ردیف لام	
ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل	همی یک نیست گلزار من توفیق

اسی که مشهور خلائی شده رشک مسیح	خبری گیسو ازین عاشق بیار و علیل
چون بیانی پی بیداد و جفا بر سرین	آیدم یاد ز جور وستم چرخ محیل
هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور	در کند تو فتنه هر که ندیم ست و عقیل
نزد تو نین جگر است شهید اکبر	آنکه از غم غم خون بریز تو گرد و قیتیل
بیگمان روضه جنت بر نش گم دارند	چون ز کوی تو کنم نعره زنان غم زجیل
گر چه رسوا است سراپا کند و جرم خطا	
یکش خاتم الخیر خداوند جلیل	
۱۳۹	
بر من ز بهر او در صدمه کشوده دل	کام چو گیسوش همه بهتر نموده دل
از بخت من حکایت چشمش شنوده دل	رفت آنچنان خواب که گویا غمی دل
گویم چه از کدورت باطن بجز یار	گویا فتنه است نه خاک توده دل
هر خطه در ستایش صهیاست مبتلا	یار من گیسو چنین ناستوده دل
باو شمنانش صلح و مداراست هر دن	ز نگار کین ز صدف باطن دوده دل
تا جان بود بچشم من زار و ناتوان	چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل
کردی ابا ز جمل و گفتی که دور باش	این ناشدنی همه از تو شنوده دل
رسوا بدیدگان بچشمه دل دهم	
صد داغ داد آنکه خود از من بوده دل	
۱۴۰	
از رخ صافیش چون آینه حیران شل	و ز هوای گیسوش هر دم پریشان شل
در فراق آن در یکتای دریای جمال	از الم چون چشم من یک بجز جانشان شل
خند زن چون برقی برین بگری آگه	بچو بر آذری چون چشم گریان شل
عزتش یارب پرست ساقی فرخ کی است	ز آنکه اندر بنم او ناخامده همان شل
عید قربان ست ویر قتل عاشق آدمی	بچو جان ناتوانم بر تو قسربان شل
نیست این خال سیه بر عارض گل رنگ بار	گل زمینی و اندران چون غم ریختان شل
از دهان رنگ آن گل پیرهن چری پر	خجریسان در صف آن سر در گریان شل
داغ از بسکه در عشق گلی برداشتم	ای ز عالم بجز رشک گلستان شل
شعر رسوا خوانی داغ تمیزی که خود	

دهماتش مسج زلفه پریشان دل	
۱۴۱	
کاروان بگرفت در وادی حرمان شل	چون جوس بهر جوس گریان ناست دل
نیست مانوس از من آن آواره و شعل	جدا بخت کسی کشد بر قربان ست دل
ای که خوانی قصه از بادشایان عیس	ناگه ایان را برانی شاه شان ست دل
می سپید از ترش شمشیر بر و هدر مان	حالت دل بگر از پهلویان ست دل
جلوه دیدار او در خلد میخوایند و بس	عاشقانش انور از جور و فلان ست دل
آنچنان نش سوخت آه من که شد مثل کبک	پیمان بر ضبطه استقلال ناست دل
ده اعطای بر توبه رسوا و پند خود بنابر	
ترک ندی کرده ام از پیشانی مثل	
۱۴۲	
نگشتی عاشق آن بی وفا دل	اگر چه بود در صدمه باطن مادل
گل از شوق شفقش شد بهر گوش	عجب دارد اثر شور و عناد دل
بکین انصاف من در نه بجز	دهد داد من آن و دار عادل
چرا اگر گوش کردی در ترسم	که آمد و آنکه این آسید دل
یکویش ناله جانسوز برداشت	به تنگ آمد چو از جور و جفا دل
چو خون شد که در پیش نگاهم	بفارت بر و آن دزد و خدا دل
تو رسوا مبتلائی غم چراغی	
سناری دل کشد رنج و غما دل	
۱۴۳	
تا رخ نمود آن گل حنا بر رنگ گل	آماده گشت بیل لای رنگ گل
رسوا سار باغ به گلزار معرفت	ای بخیزد و زده بود آب رنگ گل
گلنمای تر کسی که بدستار میزند	از طار تیز بخور داول خدنگ گل
بلبل بگریه ناز و گل خنده میکند	آنچه که خواست بهانست رنگ گل
رسوا تو دل شکسته ز جور و زان مدار	
یکاله اهل کندای رنگ گل	
۱۴۴	
آن طفل گرو می رود اینک گلستان در لعل	آنکون که ستایش ز فضل بسیار در لعل
چندم چنان بیل بگو آن میوه جان نرینو	از شرم دارد آن منم سید نه خدا در لعل

ببینم که تا کی سازم قتل از ده جور و ستم از حق نیز سلی می محسوب ترم کجا میدانی خواهم که ماند بهر زمان ست نگاریش بر لب زلفش را زبش در گذشت از دوش ای بیخوشین کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پرست اینک بگلشن میرود آن گلزار سر و قد	آن قاتل خنجر کف شمشیر بران در بغل دارم مقرر شیشه از آب حیوان در بغل هم که گوش مینا صفت چون باده خوار اکنون شود آن شک گلشن بستان در بغل هر دم قتیبه سیه مانع شیطان در بغل ترسم بگیرد قاتلش سر و گلستان در بغل
رسوا بزن قال گو شاید که بیغم روی او اینک بپوشش میردم تفسیر آن در بغل	
روایت المیم	
در زمین ناطق مکران	
شکستم سنگ و تادل عشق بگوغان بستم نوام بعضی کین اره بدل از صلح کل اصلا بهار دیگر از دست بگلزار چالش را زین و اسبان غوغا در بای خون بودی از من آتشوخ می پرسد کثای نامه مارا ترسم بر سنگ خارا ز ابد اجام و سبوا اینک همایون رخ فکرم می پرید از نعرش بالا تر خوشال کمان بیلی بودم ز گلزار حسد س اما دماغم گشت عود قیاری بر نسبتاب فشد اندک ادب تعلیم از من طغیلتک دل را	در ایام بهاران طوق ز فصل خزان بستم در این خانه را قطعاً بر دخی شندان بستم بر روی ارغوانی ساد و چشم خفتان بستم غفیمت دان که در جرقه چشم خونچکان بستم نمیدانم که بر بازوی خود چون حرز جان بستم ولی چون بشکستم عدی که پیر میان بستم خود از طولی مل پایی و من یسمان بستم بیایخ و هزار دگر همیها آشیان بستم دل از روزی که من رکاکل غنچه شنان بستم چه حاصل گر پی تاویست کدکان بستم
که باشد ناطق مکران جمال نطق کو او را من ای رسوا زبان طوطی هندستان بستم	
ببینند و اعتماد بر حیدر آن گل پرچم دارم نبا شد احتیاج هر سیم اصل که از عمر	من بیدل فراغت از گلهای چمن دارم دل اندوه گین انازه از دواغ کمن دارم

للال آسا بود ترک فلک مجروح شمشیرش بر قسمت بجا بر بهمنی پر دم سیه گریه اسیر نفث شگینم فدای چشم فتانم بجویم آشنای کشتن عاشق رو دارد سمند ناز آن سفاک یا مالک کند روزی شکست سنگ خارا خود شکست شیشه فکیت بیای می جینی در آن اکنون قتا عجا است ز لب پا دار آمد قیاسی هستی انسان صدای سخن اقریب هست چون آواز همت تو ای سیر مینازی بدلف غیش من اتم هر می می فروشم عاشق بنیت العتب بستم هر از بید شای ساق سیبیش که در گلشن	ز حسن اتفاق آن لری باقی تیغ زن ارم که بشوخی برقی شش پیا و پنهان خنده ارم چه انسانم رقابت با نزالان ختن ارم که دارد و در بای آشنای شمن کمن ارم نیاز تربت و مدفن نه پروای کفن ارم چه سنگین تر سخن هست آنکه من بر کوهن ارم نه پنداری که در جرقه جان نمده بدن ارم بجای یک سیرین زیب تن لاغر کفن ارم چه بعد است آنکه ایدل خدای غیش من ارم نظر ابر غنایات خدای ذو المن ارم خدا از نهیب شیخ و طسوق بر بهمن ارم بست خویش جایی خامه شاخ نستر ارم
چه جان ارد که سپیدی ز من دگرشی رسوا بر زور ملک سرکش حکم بر ملک سخن ارم	
چون شود چون اضطراب این دل ناکام کم بس نمکد انما که بر زخم دل بیمل شکست چون ز غوغای قیام بستم اندر کوی یار بسکه کردم گریه و سوختن با چون چراغ سافر می اچشم کم چه بین ز ابد این دل مضطرب پیچیدگی شوش آرام کرد قمارغ و ستغنی از عطر گل بر میان شود دین و دل او گرفت از ماد راه خود گرفت بر زنده برانج عناق مرغ مضمون کسر دانا خیزد ز چشم بچرخه با سر شک	کرد و در عشق تو ای آرام جان آرام ارم در تبسم چون کشاد آن دلیر کفام غم دارد از بانگ سنگانی پیشه کنی غم غم سوخت اندر دیده این عاشق بدنام غم شهره آفاق شد از فیض عام جام جم مرغ زیرک کی زند در حلقه باغی ام دم چون بگیرد نکست آن نفس همچون شام غم خود غرقم خلق باشد همچون خود کلام کم بلکه بالا تر پردا ز طائر ارم هم چونش آتش میسند از خوبی ایام هم
پخته نثر بودی رسوا مشکف کی بود	

۱۳۱		میکنند گردن بحراب عبادت خاتم غم
از ازل دیوانه زلف پریز / د خودم	پیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم	
تو ام آمد زادن و مردن از ان شل حباب	حلقه ماتم سرا پا قبل ایجا د خودم	
کو بزم عشرت آن دل را بگنجایشم	با دل اندر بگین و جان ناشاد خودم	
التفات من چه باشد بر عروس و زکار	همچو یوسف عاشق حسن خدا واد خودم	
کیست آن کز خون من بگین کند چها	گشته نامر باینهاسی جلا د خودم	
ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست	در قیامت زان بود اقرار بیداد خودم	
نقطه از دل فراموشت ناسزم زینهار	وی نیاری از تقاضا که فرایاد خودم	
گر بپرسم عشق در زو با تو ای شکبسی	التجا ایست اندر دل ز بهر زاد خودم	
غزوه اش چون نیت کشتن کند بخودم	منت ایزد که خود ممنون اعدا د خودم	
۱۳۲		بار بار خشم بکوی یار رسوائی نشد
آفرینش شمره رسوا از آفرینا د خودم		
در شب یک جلوه روی جانان کردیم	عزم خامش کردن شمع شبستان کردیم	
زین خجالت چون برون آیم جای غیرت	کز نسیم آه زلف غم پریشان کردیم	
چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب است	سالماسیر بیاض پیر کنعان کردیم	
جانه زرق و ربارا در چون بیدیدیم	دلن می آلود ز سبب جسم عریان کردیم	
خاطر باشد نفور از زلف مشک ابدان	لا جرم دل امریدی پرستان کردیم	
شیشه بر سنگ آمد و بینای می بر شتم	بین که چون ارباب عیبت جز قصا کنایم	
آبله در پای ما خون گشت خار غیر چکید	شاید از دل شکوه خار نیلان کنایم	
بسکه طفلان بر سر با سنگها افشانند	غیرت کسار در وحشت بیابان کنایم	
پایه از گوشه چشم ای سر شک خون برون	از دل ادور بزاران پرده پنهان کنایم	
۱۳۳		خنده میگردان بر دم رسوا می گویند
بار بار نظاره این برق باران کرده ایم		
ای در لب لعل تو تک بلکه شکرم	ز خشم جگرم بپشتی نیست زمر هم	
یاران بکه این نکته سرایم که عکارم	در پیش نگاه من غایت نظر هم	

جا ز بهد ارج نبود فخر ملائک	در رتبه ترا فلاک گزشت ست بستر هم	
هر صبح بخیزی و گویی روسوی گردون	اسنانا که شبگیر خبر ده ترا شرم هم	
سوز دل پروانه چه گلسا که نه افشان	در شمع گرفت آتش و اقتاد شرم هم	
ای عشق ندانم چه بلای که ز بهمت	شد انجمن عیش و طرب در هم و بر هم	
آن غیرت خورشید بود آینه سان	حیرت زده آه ست و مناجات شرم هم	
نخسپند رقیبان بلبله شوق دروا	اقتد نه مرا با بکوی اولکتر هم	
حیرت زده نور جبین تو کو اکب	سر گشته انوار رخ شمس و شرم هم	
با چشم کشش بینی و صد حیف تداف	کاین طفل سر شکست مرا نخت جگر هم	
۱۳۴		رسوا تو مکن گریه که یعقوب زینکار
گم کرد چو نخت دل خود نور بصیر هم		
خواهم هوای عشق تو اندر سر افکنم	شوری ز خوب تو به عالم در افکنم	
آن تا تو این منم که بهرم چو پروانه	خود را اگر برگزید صحرای افکنم	
آن ماه سر و بزم من ارباده کرد	خورشید را گذارم و در ساغر افکنم	
آسان توان فکند سفالینه جام	زاد بر بیک چون متدج کوثر افکنم	
گویم اگر ز جو رستان ج ز جفا شیان	عشق خدای خود بدل کا فنه افکنم	
خواهم که جای دانه اسپند بپرین	دل را به عشق خال تو در محراب افکنم	
دلاده جمال خدا داد لبیرم	حیف ست اگر نگه بزر و زیور افکنم	
۱۳۵		لعل سخن بسست گرافند بست کس
رسوا بروی خاک درو گوهر افکنم		
آقا بزم ذره سان در کوی یار افتاده ام	از سپهر عس و دواج اعتبار افتاده ام	
از کشاکش چاه می پرشی شب تا فراق	در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام	
همچو من دیوانه در موسم گل زنجاست	بلبلان گر بید اینک سنگسار افتاده ام	
خاک کوشش گشتم و در شک از سرخت منقش	بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام	
وقت اعجاز ست ای شکست بجا بخت	باتن لاغر بفرش عشم نزار افتاده ام	
بسکه فارغ می زیم ز بهر و چو سر شک	از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام	

رفت رسوا یک قلم حرف قافیه اندلم عمر باشد دور از یار و یار افتاده ام		۱۵۳
رفت تقدیر که وارفته صبا با شتم بر دفع مرض عشق که روز اقر و ن باد قلقل شیشه می نیست کم از قلم قلم او منجینق فلک از سنگ بسیار و نه عشق تو آمد در رفت از دل من میر و قرار روز نظاره خورشید و قمر گردانم	مست و مدحش خراباتی و رسوا شتم حیف صد حیف که در فکر او باشم بوالفضولیت که منون مسیحا شتم شیشه سان بشکندم که هر قرار باشم چون کنم چون که بجز تو شکست شتم روز و شب پیش خفت محو تا شام باشم	
ناز او بر سر و بر چشم و لیکن رسوا تا کجا کشته آن غمزه بیجا باشم		۱۵۴
تا وصف حال عارض میا نوشته ام در یاد حسن آن لب لیکن و گردنش القاب یار ما چه پرسی که در خط و ط گر قد یار شجره طور ست فی اشل روز فراق تیره تر از شام غربت از جوش تو در شب جنتاب بوده است زنگ شکسته نیست اگر نیک بگری دفتر سه چو نامه خود گشت و اندکی	از روز دیده سر سوید نوشته ایم فصل ز باستان و میدان نوشته ایم یوسف نوشته ایم و مسیحا نوشته ایم رخسار را هم آتش موسا نوشته ایم کمانه استبید گیسوی لایا نوشته ایم کرد و صف عاشقش شیشه با نوشته ایم روداد دل بصفتی و سیاه نوشته ایم ما از حقیقت دل بشید نوشته ایم	
رسوا تمام فیض تصانیف غالب است گویا از دست آنچه که خود مانده نوشته ایم		۱۵۵
از مرض سحر تو سوی بقار ایتم طالبی نیانیم حص حص میسم دل که همیشه از تو بگذر شتم رخ نه نمائی اگر غیرت خور با مداد ویره و دانسته فدای راه و لاگم کنم	عیسی من یک نگه بر روی جانم ایتم بر روی جانم بین شوکت بجای ایتم باز نه رسید شمع چه بلا سا ایتم زلزله او رفت راه صحرای ایتم خضر من آمد اگر جسم بگر ایتم	

غیر ز غیبت برد وید مرا چون بزم دای ننگ اجل دور گر یزد و زن ساغر می چون کشم پای بکیوان شتم گاه نشد گام زن آه بصحرای من سنگ نداند که کیست سوز دل از بزم حیات		۱۵۶
خانه رسوا بگفت چون بنوشت این غزل حسن کلام تو شد مانع کوتاهیسم		۱۵۷
در بغل شوخ گل اندام و من برداشتم ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه از حقیقت خمر طالع نبود آگاه ایسم تا صبا ناورده بود از گیسوی مشکین شیم بسته این عالم امکان خیال پیش نیست بوسه آن لعل لیکن چون نشد روزی مرا	بر منشین روزی بهار خلد و برداشتم بود و مالی که من بر دیده تر داشتم آرزوی نامه از بال کیو تر داشتم بوی تفریح و ماغ از عود عنبر داشتم خواب شد معلوم از زانو چه سر برداشتم خون دل خوردم اگر لب ایسا غدا داشتم	
بهر تسکین دل مضطرب یاد ابروش دلی رسوا به پلوتیخ و خرداشتم		۱۵۸
در سر کوی کسی با صد تنها میروم بسکه زور ناتوانی دارم اندر چرخ یار آن بت تر است اندر کعبه دل جلوه گر قیس مجنون بود کواز کوی ایل رخت قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من غم مخور قاصد شرح قصه بر خصم ام	چون به نیم ناز بجا ما از جا میروم ایک از خود بهر آن رشک میجا میروم در تلاشش بر دور ویر و کلیسا میروم من ز کوی دستا نش کی بصر میروم سوی صحرای موج زن مانند دریا میروم قیس و ارفاضه خوان تا کوی ییلا میروم	
اختیار نیست رسوا رفتیم در میکره می بر دهر جا که ذوق جام بسیار میروم		۱۵۹
ور زمین ناطق مکاری		۱۶۰
چون شکایت ز تو ای ساقی بهوش کنم غیر می نوشد و میخون جگر نوش کنم		

حیف صد حیف بد شنام زبان آلائی واعظا چشم دار از من بی خویش که من گوید آن دیده قنار که من از تیر نگاه یار من باشد من باشم و خلوت که راز ای تن زار اگر بر تو گران است تا بکی محنت تجرد کشم آه زاهد	من دعا گویم و آیین جهان گوش کنم ترک آن کافر بکیش بقا گوش کنم صید هر ترک سید مست ذره پوش کنم شمع را نیز در آن تخمید و پوش کنم باش یک چند کزین بار سبکدوش کنم دختر ز طلب از زند قلع نوش کنم
یادیم حد خدا صبح و سای رسوا تا کجا و صفت رخ و زلف برودش کنم	چو بلا دام بلا بد که گرفتار شدم بسکه دل داده آن شکسته رخسار شدم غیر میگفت که در عشق توفی انار شدم گل شد آن دلبر طناز و نقش خار شدم چشم بیمار که دیدم و بیمار شدم تو میندار که من مست و مستخار شدم دیدمش چین چین آه چو سید شدم که بکوی تو بگو سپردم و غبار شدم چون زنجی از پاشکن خار شدم شرم کن شرم که در دود تو غوغا شدم یاد عالم بغمت بر سر پیکار شدم تیره اختر بر زلف سیه کار شدم
شهر خلق شد از کج در افشای رسوا منکر رسوا شدم از چشم گمبار شدم	شمع سان از کج جو رخوشش کردم لاجرم وقت در یاده فرو ششش کردم چینه شیشه بر عطر فرو ششش کردم

۳

کی زلال از لب نوشین کسی نوشیدم خروده وصل بگوش دل من چون فرسید این طلاوت که بشعر و سخن می بیند	سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم چو کنم گوش بر آواز سرو ششش کردم عاریت هست که من از لبششش کردم
بود گونا طبق با طوطی گو یا رسوا لیک چون بلبیل تصویر خوشش کردم	آهی اگر ز سینه سوزان بر آورم یاد آیدم چو گیسوی پر پیچ و خم بیباغ گویند یوسفی ست که آمد بر و نچاه ریزم برون ز پرده چشم اشک لعل رنگ گرد و غبار راه تو از سیر او بپست سازم بیان ز عارض از آب تاباد
روز جزا چو نامه اعمال از بغل رسوا شیشه شاه شیدان بر آورم	دود از نهاد فصل زمستان آورم ازین درخت سنبل بچیان بر آورم دل را چون ناگهان ز زنجیران بر آورم یا قوت راز کوه بدخشان بر آورم از چشم خویش کحل صفایان بر آورم دو غن ز موم شمع شبستان بر آورم
در عشق عارضش دل دیوانه سوختم آیم چون برون ز خجالت که در فراق ساقی عجب مدار که از آتش شراب هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب دل را اگر داشتیم عشق تو شمع رو	یعنی حریف بلبیل و پر دانه سوختم آمل که بود حسانه جانانه سوختم در هر بار شیشه و پیمان سوختم وز برق آه خلعت کاشانه سوختم جسم نزار چون پر پر دانه سوختم
خرابی که داشت نه گس شملای گلستان رسوا ز سوز گری افساد سوختم	عند لیب آسای بکوی او گذارم و سوختم از پی فصل بیماری انتظارم و سوختم از مغیلمان آرزوی نوک غارم و سوختم پیش سپید میفر و شان اعتبارم و سوختم از شراب بخودی سر غارم و سوختم
یاد ایامی که عشق گلعداری داشتم بود آقا از جنون و در درونم وحشت میخندید اندر جگر نشتر صفت شرکان بار لب نبود از توبه می زینهارم آشنا داشتم چیزی نه از دنیا و مافیها خبر	عند لیب آسای بکوی او گذارم و سوختم از پی فصل بیماری انتظارم و سوختم از مغیلمان آرزوی نوک غارم و سوختم پیش سپید میفر و شان اعتبارم و سوختم از شراب بخودی سر غارم و سوختم

آسمان در دیده من در آبی می نمود	در دماغ از جوشش سودا بخاری دهم
بود روشن چشم من از جلوه الوار قدس	نیرین جان خاکدان در دل غباری دهم
سیر در یاغوش منی آمد مرا در جبر یار	جوش زن از چشم گریان چندی ساری دهم
الفرق رسوا بر گاه فکر فرسای عشق حسرتی می شد آتم غم و قاری دهم	
هی چه گویم که ز کوشش بچه حرمان فرستم	خنده زن آمده بودم من گریان فرستم
در میان من و او نسبت ساطعان گداخت	چه عجب گر بخورش چو گدایان فرستم
در خیال گل روشن که مینا و خندان	بلبل آسایم ز رخسار خوان فرستم
چهره آن غیرت گل از غضب افروخت بچون	ره بدحت گری گلج کنگان فرستم
آدم آدم از صومعه در بیت کده	همت ای شیخ که من از راه ایمان فرستم
آوخ آوخ که بمنزله اولی ای دل	مینوایانه شدم بی سرو سامان فرستم
ایضا مشوق شهادت که سوی کشتن گاه	رفع از خوشی و چو گل خرم و خندان فرستم
آمد آوازه رسوا است غلام شد دین چون بر روانه شاهنشاهی دهم	
ایسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام	غیر خاکستر نشاید رخت خانه ام
ای پنداری که مستم نه جهان ستیم	چشم منور بتاغم غیبت میخی اندام
این همه سامان عشرت چیست ایدل تو بکن	از گدایانم چه کار از شوکت شایانم
از جنون قصدا خوانند مردم روز و شب	ناشد آن رشک پری بخوابد و به خانام
غنیچه طبعم نموده از تماشای چمن	نشکند جز سیر صحرایین دل دیوانه ام
یک نظر دیرم نه از استغنا عروس و مسترا	آفرین صد آفرین بر بهمت مردانه ام
داستانها میزنم امروز از پیشیانیان	مردان خوانند فردا در جهان افسانام
یک نظر فرما و بستان در بهایش مجلس جان	آن خسریارم که باشد نقد دل بیعانه ام
اندرین غم خانه رسوا آن تیر و شرم کابل دنیا باشد ره بجلوت خانام	
خواهم که سوی قبله حاجات رکونم	یعنی طواف کوی بت جنگ جو کنم

جاری بر در و در چشم ست سیل خون	تحصیل حاصل ست که قصد خون کنم
ای آفتاب و دعوی بتلای رخس	از مانتاب آینه اش و بر و کنم
خون شد بچین ز غالی سایش ناخدا	پس چون خطایه لطف منم شکو کنم
گیسوی یار آمده زنجیر پای عقل	تا که در از سلسله گفت گو کنم
صد چاک گشت جامه من در بهار گل	دیوانه ام هستم و چه فکر رفو کنم
گویم شناسه آن لب شیرین دله دلا	اول و آب چشیده کوثر و ضو کنم
بندم خنایای نگارین اوزاشک	ای دل عبث آب چاشنی شکو کنم
رسوا بیا که نرسد به تکبیر بر کشم تا چند من بکوی تیان بانی بکوشم	
رویف النون	
یار ما چون در رسد با سفر فلچین	جام خون گردد و لا از غیرش گل و چین
شد گمان سبیل پیچیده بر خنل سس	چون بدوش آن سرو قد آویخت کاکل و چین
یاشد این فیض نسیم کوی گلزار من	شنده زد گل غنچه هم بشکفت گلگل و چین
ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می کن	خوشه انگور شد پیما دل و چین
سرد می لغزد صنوبر نیزی لرزد چو بید	او قفا و از قدر رعنایش تو زل و چین
طره خمدار آن گل چون بیام در گذشت	مار پیاچان شد شیم زلف سبیل و چین
زاد اینچا نیاید قیل و قال بی محل	شیشه می شاید و گلاب با قفل و چین
در حق مجنون وحشی بود گلشن که دشت	خار حواد از نگاهش چون گل و چین
خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار	قمری و بلبل که افکنند ست فلفل و چین
گردش گیتی تماشا کن که به سر و ج گل	بلبل تالان بخواند سوره قل و چین
پروای کوش گل گویند بگین و چین محض بیک است رسوا شود بلبل و چین	
چون کنم بر چین ز شمشیر تو ای خود سر چین	زخم تیغ ست آنکه بر دارم مردان بر چین
به گلوی خشک اقاتل چشم کم مبین	از زمین در قتل که رنگین کند خنجر چین

دوش از داغ فلامی شد رخ و سیاهی او	بر درش هر روز می ساییدم تو را چوین
چشم رسوائی مارا از گریه در جوش جنون	آینه رنگ تازه می یابد ز چشم چوین
بعده سائید کند آکس که بر درگاه عشق	تا بدیش نماند خورده و عصبه خسته چوین
چون نباشد پر شکن پیشانی ش از آهن	آینه گردد در زانیر نفس چوین چوین
بر در می خانه مسودن چه سود آن بکرا	
بر زمین مایم رسوا از بی کوش چوین	
غزل در زمین دیگر	
ای از ره تحقیق بفرما چوین ستاین	مار از لب لعل تو یک نکته نیست این
جان بر تو خدا سازم دل هم بجا هست	افسات بفرما که چه خوش نفس است این
عمریت که اندر طلبت در رنگ و تارم	در عمر خودم گاه نگفتی که نیست این
ای رخ خرد رفت ز یاد تو پریدن	پایستی دام بود او و هوس ستاین
بوئی نشیندی و تو از خویش بر رفتی	زاهد چه قدر بر پادۀ ماز و درین ستاین
آن بیل گوینده که خوش بود بگلشن	از ظلم تو صیاد به بند قفس ستاین
در وصف میانت چه گویم که چه نیست	جان من جان تو که تا نفس است این
چون غالب خوش لب چنان لغت سرائی	
ای بیل ایران نه رسوا هوس است این	
غزل در زمین دیگر	
دوش در خواب آمدن سرو سسی تالی من	فقطه شد بیدار از آه فلک نرسای من
اتحاد آمد و تو بگرخت یعنی در وصال	سکن بر پایش شدم و انگشت سرتا پای من
چون بخوانم یوسف تافیش در حسن جمال	تو امیت بر شاد بدلیکیت من
بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب	ذره بای خاک شد یعنی چه اجزای من
تا شرب عشق پیروم نشد بهر شمشیر بجا	از تنزل نیست آگشته صبا می من
عند لبی از خون بگریخت در بر زخم	خون گل بر خطه بیرون یزد از مینای من
عزم رفتن چون کنم در بزم آن شکسب	ریشه طاری می شود از صدف بر اعصاب من
غیر ایصال نر ناید ز مودی هیچ کار	افعی زلف سیمه داند چه جزای من

غیرت ترکان عاشق نشتر ضدا شد	هر بن خا رست خون بود در جوی من
ای ستمکار بقاء آتین ترس از درویش	بیگمان بستانم از تو داو می ارای من
دانم ای رسوا اگر اطلاع هم فراموش کردی	
کردی چوین بینه شوخی انشای من	
در زمین غالب	
باید اندر شادی و غم هر دو یکسان نیستن	حیف گریان مردن بهیبت خدا نیستن
مرگ را دانند مردان اتصال منور	بهست گو یا مردن را باب عرفان نیستن
لطفا دار و بد عالم بهر جان بازان و چیز	مردن اندر قتل و در کوی جانان نیستن
بدر عیانی نباشد بهر در دیوانگی	آوخ اندر فصل گل با جیب لمان نیستن
هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن	خوش بود و صحبت رنگین ادایان نیستن
جدا قسمت که باشد بهر آن از ازل	مردن اندر فقر و در گور غنایان نیستن
در جان گرفتاری نیست رسوا گو میباش	
نیست بی شغل سخن ز نهان شایان نیستن	
در زمین غالب	
دارم عشق آن در یکت اگر نیستن	چون ابر ز بیم لب دریا اگر نیستن
چشم ترم بهر چه ابر بهار است	یکسان بود بگلشن صحر اگر نیستن
میگردم آرزو که گفت ضبط سوز دل	بر خاک بخت خون تنگ اگر نیستن
اینک رسید فصل بهاری بشو رشیدن	گل خنده کرد و بیل شیدا اگر نیستن
ای دل ای بهر چه کن و در ضبط درویش	مردن بد از برای عدا و اگر نیستن
برق بهنده لازم ابر است در جهان	از دست خنده کردن از ما اگر نیستن
نشیند الهای من و صوی من ندید	باری چه سود بهر تماشا اگر نیستن
خیزد ز زخم کشته دل هر دم این صدا	باشد مال خنده ییجا اگر نیستن
بر شمع حصه گرید نباشد ز بهر یار	دارد بهر هم ساغر و مینا اگر نیستن
ایال بیا که فصل بهار است رفتن	آغاز کن چو بیل شیدا اگر نیستن
رسوا از لغت سنجی شیرین کلامیت	

دارد بیاغ طوطی گویا گریستن	
در زمین غالب	
جیف است تیغ ز ابروی همان شناختن	بیراز نگاه درج زفرگان شناختن
مومن همان که کاخ عشق است در جهان	زان مشکل است کفر ایمان شناختن
آزاد باش و گوشه عزلت کن اختیار	هیچ است هیچ باغ و زندان شناختن
ای شاه حسن عین حقایق شناختن	از مهر و طفت و تدبیر گدایان شناختن
گویم چگونه پیچ و بان حبیب را	لازم بود حقوق نمکدان شناختن
دل را بختش خواندی خوش بر بختی	خوش آید از تو عزت همان شناختن
رسوا بیا سینه اشمار بایزمین	
خواهی گر انتخاب دیوان شناختن	
در زمین غالب	
کشتگان تو دایمی شوخ نداری غم شان	فرض عین است که بر این مانی ماتم شان
بسکه نشتر زدی از تو کمره بردی	در شفا خانه حکمت نبود مرهم شان
عاشقان گاه نگریند به عورت و تصور	زین جانند و جدا گانه بود آدم شان
مردم از شادی زرد آمدن مجو بان	شد پیام اجل من خبر مقدم شان
لب کشانند چو این غنچه همان بسخن	نقطه لایق تجرئی است یقینا فیم شان
اشکنایم بدایع کم از حجاج اند	دل بود کعبه آئینه و جگر زمزم شان
از حیثینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم	مهلت شکوه کجا ازستم پیسم شان
گرچه خوبان همه بیز جسم و جفا آیتین اند	دلیر است با جماع اثم الظلم شان
ای از مردن صبا می غالب سوا	
لحظه فارغ و آزاد نیم از غم شان	
دیگر	
قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من	شهره هست بعالم ز وفاداری من
سنگدل آینه میدید و می گفت بنابر	آتش آب ستاین چهره گلناری من
بان خلاصم بکن از بند نفس ای صبا	در نگریند عتاد دل بگر قاری من

گشته غمزه آن حور لقایم چه عجب	که بیایند ملایک بعنه داری من
ترک ما گفت بجلا دغلاکت ستیز	هان گریز از برش تیغ مستکار من
باده پیانیم ای مرغ بجهت باده پرست	هست از میکره چشم تو میخوار من
بسکه دارم قلم تیز و در فشان سوا	
گشت نیکان نخل از شرم گریه باری من	
دیگر	
چو پرسی را بد از اختر بخت خراب من	ایا غمی بود شوق شراب است آفتاب من
دافوار جانش خانه تاریک روشن شد	سواد تیره روزی بر تابید ماهتاب من
بود از یوری بای کت فرس کلبه تارم	چه در بیت سخن آید بت شوکت تاب من
ز چشم نوانکش طالع من خفتن آموزه	ز چشم من بر باید انتظار بار خواب من
بمدفن هم گزدمار سیاه گیسو جان	کجا قطع تسلسل بعد مردن عذاب من
قوباغیا من افشوده انگور مینوشه	بجوت روز و شب خون جگر باشد شراب من
رسیده نهاد آغاز و خود فرار شد نامش	مگر دیدست زریق شیوای اضطراب من
بود آفتاب رخسار عورت و چون شیطانی قیام	ز آه عالم فروزم به بین تیر شتاب من
بخوانم این غزل ابرو زار حاضر مندی	
که گویند روح او رسوا انگو گنجی جواب من	
بسکه او در ترا ز مهر و وفا بودند من	غیر مستوجب صد جور و جفا بودند من
آن کج اندیش چو در غم و پیچید اندخت	سفیل آشفته آن زلف و تاب بودند من
دل بود از من و خون بخت پاماش کرد	لاحق سر زلفش آن وزد خا بودند من
دور از کوی ارم رشک کفای فیت گل	عند لیلی بچین لغه سدا بودند من
نامرات سایه احسان یقین تو فکند	چند و دو ستم حق ظلم بها بودند من
آن غیورم که چو از کوی تو رواند مرا	دل سرگشته من رو بقفا بودند من
من آنم که کنم راز کسی فاش خلق	
این خطای ز رسوا می شایان	
روایت الواو	

نشان از محبت خیر را جانانه در پیلو	طیلسبیل صفت هر دم دل دیوانه در پیلو
شرابی مطرب جنگ رباب انگاه میزبید	که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پیلو
بجان تنگ آدم از ناله ای برین دل ناله	ز نیکو نهاش قائم گشت ماتم خانه در پیلو
ز بیم آنکه تازی نگسلد از سنبیل زلفش	خلد چون خار صحرای مصیبت شاه در پیلو
چه حاصل از نجس محبت چیزی نخواهی یافت	چو دل پوشیده دارم ساغر و پیانه در پیلو
چه آید خواب در چشمم که هر شب این دل مضطرب	ز گیسوی پرافسون سر کند افغانه در پیلو
مکلف نیستی رسوا تکلف بر طرف گردان	
بیای نشین بزم یار چون دیوانه در پیلو	
باشد پری چه واک حسن جسمال تو	خور و ملک من رفیق خط و خال تو
زلفت دراز چون شب چراغ لی چه بود	دستم بکوتی ست چو روز وصال تو
ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک طرب	شایان یل زده اند ز جباه و جلال تو
در گلشن شمال شمال تو بر رخاست	بینم چه سان بدالم رو یا خیال تو
ای دل بیاد طسره دلبر فغان کن	ترسم بجان غمیسر نیفتد و بال تو
جویای گوشه لی مدفن بکوی قست	اقتاده نقش شیفته ریخته حال تو
آغاز کار اینده رسوائی ست بوی	
رسوا ندانم آنکه چه باشد آمل تو	
دیگر	
ندارم خجسته بختی بر جان خیر جسته که تو	من کام را کو آرزو جز آرزوست تو
رسد صد کار جان شک سلاز راه اوگر زد	فرستم قاصدی بانامه خود چون بوی تو
مرا از نزد خود راندی و گفتم آهوی صحرای	سگ خویشتم بخوانی که سیاه سوی کوی تو
چو این ناله ایدل چو این شور یار بها	کیادر خاطرش جا میکند این پای تو
مگر دل بابت شیرین سخن سپرده رسوا	
که در دل خیل طرز کلام گفتگوی تو	
روایت السار	
تاب دندان تو آب در یکتار ریخته	سرخ می لعل تو خون لعل حرار ریخته

نقطه گردید خورشید از شب بخور غیب	تا سواد طالع من طبع سودا ریخته
چشم گوهر باران از دم که از جوش سر شک	بیجان بر خاک آب روی دریا ریخته
قطره خون شد ز عشق خالی مشکین دل	این سیاه تیره رو و خون سودا ریخته
دل شکستن بهم آن بنیان عالی منزلست	کش خلیل از دست خود در ملک بطی ریخته
در خراب آباد دنیا دم فزین از در دستان	لطف محض است آنچه از می باقی مار ریخته
چون ابر جلد را اهل سخن برداشتنند	آنچه ملک گوهر افشان رسوا ریخته
تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده	داغی بروی لاله احمر نهاده
یارب زنده باد تعلق نگاهدار	شمع دلم که در ره صرصر نهاده
آخر جسم گوش گزینم که در جهان	اول بنای ظلم سنگ نهاده
چون مرغ دل بد ز بلایا که خود می کشد	دام بلای زلف معنیه نهاده
قاتل بخلق تشنه زهر آب جرعه	زان آب خوش که بر لب بخر نهاده
میدانم از نشانت مضمون در سخن	
رسوا بنای سد میکند نهاده	
روایت الیار	
دل من داغ خونبار ستای گل بر چشمتی	ز چشم در قشام میچکد لعل بین چشمتی
زبان بکشتا چرخیم چرخ دوزبان قاتل	که شد بر تماشایت دیان خم من چشمتی
مرور رنگستان بر گلگشت اندرین سم	مبادا رنگست باد رسد اندر چمن چشمتی
چه در تکلفین مقتولان تیغ و تیر مشغول	شبه غزه افتادست بی گور کفن چشمتی
من چون خنجر خون خور در لبش حاض گلگون	هدار اسوی این شتاق ای خنجر دهن چشمتی
ز ترکان شکوه باغی تیرد محض بی سودست	بنارت بر دویق دل بر فوج المفن چشمتی
شهادت انتظار جفوة قاتل منم رسوا	
که دارم از دل بیدار خود ز کفن چشمتی	
ای دل بگو که عاشق شیدای کیست	
با این همه صفا و ضیا ماه چاره	
خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهر	
محو جمال حسن سراپا کیست	
آینه دار چهره زیبا کیست	
ای می بگو که خون مصفا کیست	

چون خون من چو خون رقیبانی ریختی	قاتل دمی گو که میحای کیست
از دل نشیبت نتوانیم هیچ گفت	ای خال روی یار سویدا کیست
امروز شام گشت و بفریب میردی	ای آفتاب محو تماشای کیست
بالا گرفت کار تو امروز در جهان	ای سر و زیر سایه بالای کیست
ای دل تو بس ز بوس کنارش نمیکند	ممان خوان و سفسه نهایی کیست

بخش نظم و نثر غالبی شایان زیره ایم

رسوا تو فیضیابی آفتابی کیست

در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی	در سینه من غیرت سیاه کجائی
شاید که بروی من رو بنماید	آرام بجارفتی ای خواب کجائی
آواره و سرگشته صحرای فرام	حب وطن و الفت احباب کجائی
عمر سیت که جز خون جگر نیست صبوحی	صحبای گوارا دمی تاب کجائی
بین عارض خورده آن غیرت خورشید	ای برگل تر شبنم شاداب کجائی
خواهم که کنم گریه بسیار در دندان	اشک من دمی گو بهزایاب کجائی

لی افون خداوند نه یک ذره بچسبند

رسوا تو دین عالم اسباب کجائی

ای خواش اکیر مکن سود نیایی	چون عارض او سیم زران در نیایی
از حسن طبع تو و گفتار رنگ پاشش	زخمی بجگر که نمک سود نیایی
جان سوخت ازین آتش از کاشی	در نازده عشق و دلا در نیایی
مایوس مباش ای دل ناشاد که امید	بان دیر بسیار بی تو اگر در نیایی
سناکم کنی جفا ده مانی و منی را	بهشدار که بهر گزره مقصود نیایی
آن لغت دل چیست که در دل نالان	در چنگ رباب بهر دوت و عود نیایی

رسوا چو بر ابریم در ملک یقین

سپاسی ضرر ز آتش لیس و دنیا بی

غزل دیگر

چو گل خندان و خرم چون بروی گران بینی	دل چو غنچه ام بچشم زخم خوشکان بینی
فراموش شود اینک خیال فتنه محشر	دلاگر قامت رعنائی آن جل جهان بینی
بیا بگر بروی شعله خیزش کاکل مشکین	که تا در آتش دمی اینم هم دغان بینی
بانی قدر گلشن چون بر بینی که دها موکنا	شناسی تبه کوشش چو گلزار جهان بینی
دمی بنشین آن عیسی م در پیش تاشا کن	اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی
تماشای دل پروا کن ای غیر گلشن	که تا گلزار بار افراغ از بیم خندان بینی

بیا لبیک گوین در حضور عشقی رسوا

که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

رفت آنکه جورهای ترا یاد کرده	دل را مدام مورد ویداد کرده
رفت آنکه در شروع بهاران جوش گل	اصلاح خون زلشتر فساد کرده
رفت آنکه از برای شهادت علی اندوم	در قتلگاه شکوه جلا داده
رفت آنکه قصه نعل و امق بگفتی	دل را بد استان الم شاد کرده
رفت آنزمان که مرثیه قیس خواهر	یا سنگ شست ماتم فریاد کرده
رفت آنکه از اسیری بی وقت در نفس	چون عنایب شکوه صیاد کرده
رفت آنکه پیش او دادار هر سحر	از دست ظلم و جور تو فریاد کرده
رفت آنکه در خیال حصول وصال تو	هر دم تشفی دل ناشاد کرده
اکنون بحال خویش گرفتار گشتام	رفت آنکه پاس خاطر آقا داده
جانان ز زلف قامت خود قصه سخن	رفت آنکه قطع طره شمشاد کرده
خواهم که بشنوم همه آواز چنگ نه	رفت آنکه آه و ناله دفریاد کرده

رسوا مرا ز نام جنون ست و حشی

رفت آنکه فکر خیر پرینا داده

گویم چه ز مزگان تو ای ترک جهان	بناگر که دل خسته و بر تو کنان
در یاب تو از دیده خونبار که چو لست	حال دل خون گشته چو یمن زبان
یاران زده ام ساغ صهبای حقیقت	از نشه مهر سید که گفتن نتوان
بر پانگه این فلک سپهر چه بینم	آن رفعت و آن بار که پیر معان

مرد اگر بود طالب مولا بدو عالم	ز ابد من و این غم پیش جو را نشان
انداخت بدل تیر نگاه و جگرم خست	ما از غلط اندازی ناوک فگنان
عمریست که نافع می او خون دلم ریخت	گویم چه پیشش که چنین است و چنان
دل بر دی و دین بر دی گوی چه شد اینها	با این همه دانی شده هیچ بدان
در کوچه او رفتم و دیدم خدای	رسوای من بای عیان گشت عیان
در بزم تو حیران خموشم که خسر در	انداخته در مرض عقد لسان
رسوا به نایم که این قافیه بنوی بهیمات کجا غالب بنحید به بیان	
چون برابر وی تو مفتون باشم ای غم زین	گردن جانم در زیر تیغ تیرت
دیده با فرش ست در رایت بی نظاره با	اسپ خوش قنار را بی یکتی همیز
حکمت و انصای یونان حسن اقلیم شریک	پارس طفت سخن بی ملک مردم خیز
تا که بستی یقتل بیگناهان با	گرم شد بهنگامه مرغ چون چنگیز
ای بعلم و عشق مشرق عجب و جود آده	فاضل بودم و عظام خواجده تیریز
پای من مجروح از صحرای نوردی شد چرم	میخلد در دل چون شتر نوک خار تیریز
عمره ملک سخن رسوا بود و جلال گش کلک خوش قنار تو درین حق و شرف	
سرم و عشق گیسو و لود دست پندار	دماغ من جنون با مسکن باد است پندار
درین دیر خرابی دل نه بینم آشنا خضعی	ره و رسم تعارف از بهمان بر خاست پندار
بیاض صبح من از تیره روز بهما بخواست	سواد افزای دی گیسوی لیل است پندار
لشدر داری چون دیت روی منم دوزخ	پیشم جمله گیتی عالم و باست پندار
جگر با خون ز دست گلرخ گشت زگلشن	دمان غنچه با بهر دغایش دمت پندار
چه از خموی آن چشم کل آگین سخن انم	سیهستی خراب نشه به سبب است پندار
اگر محشر مراد از سایه آن سر و قد باشد	قیامت فتنه ز آن قامت خاست پندار
شدم تا زار شنا یا نشنیدم روی احلسا	کنار قلزم آفات ناپید است پندار
غنی تر شد ز رسوای و بدنامی بکوسه تو	چون نام خویش من جان باز تو رسواست پندار

ناله

خلاف دعه کن لیکن کن یکبار بایوسم	حیات بنده در امر و زاری است پندار
خدا را محتسب رحیمی بایر من می کش	شکست دل شکست ساغر و دیناست پندار
ز آبادی نفورم بیکه چشمتا بدل دارم	بجایگر من مجنون صفت جواست پندار
۱۹۲ که میگوید غزل برگرفته غالب که گوید و حیدر عصر خود چاد و بیان رسواست	
مقابل بالبلبلش چراغ لعل نعلی	به پیشش آتش یا قوت از غیرت چو آبستی
بیای ای ماه نواز بهر پایوشش که ماه من	برای سیر عالم همچو غرور پادشاه بستی
حاکم دار آویز چهره در گردن گلرو	دلم از زلف او سفید صفت در چو آبستی
ز اکمل شرب زندان ابد اهروم چو میبستی	کبابی شربانی کبابی شربانی
شبیده مار چو جان هر زمان پیش نظر گردو	یرای جان عاشق عشق گیسویش عذابستی
کدامی رشک غور و کرد و سوسو بزم من	که غنیمت آنچمن پروانه سان در احضار بستی
نیفتد آتش اندر من گل در چمن ترسم	ز شورش بیلان آن شوخ سرگرم عتابستی
کسی کو شومستی ارداندر سرگوشش او	همه وعده و نصیحت نغمه چنگ ربابستی
کجا در شیشه محبوسیت ز ابد باده گلگون	تا ابر سفید از لطف رخشان آفتابستی
سوال ز ابروی قاتل کنی آو خ نمیدانی	که بر تیغ دهان تم آئین جوا بستی
بر زیر سایه قدش که رشک سایه طوبیست	چو چشم فتنه خیزش فتنه محشر بخوابستی
به بین زاهد که از من تا بتوفیق شکر روست	ترا ایام پیری و مرا عهد شهابستی
۱۹۳ بیاد دیوان رسوا را به بین ای غم زین چو کلیات با کل بی تکلف انتخابستی	
مخلوط خانه ام آن آتشین خسار بستی	شراب با بهر رنگ گل گلزار بایستی
بریدی جلوه و عده ندیدی صورت کثرت	بجای چشم طاهر بین دل بیدار بایستی
فنائی اندر شدن چون شربت بخت بختی	کشیدن مرد حق گوار چو ابرو دار بایستی
نوداری خاطر افروخته ای ابد ولی مارا	دل پیر آه و ناله همچو موسیقار بایستی
مرا دیوانه خمیده در زنجیرم سپا کردند	دلادر دست من آن طره خدا بایستی
چه سازم کنج عزالت را که از صحرای نور دیها	بیا بخاله می بایست و نوک خار بایستی

غبار خاطر پر خشم چه شودی قطره اشک	رفع کلفت دل چشم در یابار بایستی
ز گفتار تو چون قدر مکر یافته لذت	ولی از لعل نوشین در سخن مکر بایستی
بر رسوا آنگاه که ز دل سواش هم رسوا تنگتی بر من آن محرم اسرار بایستی	
غزل	
در گل برنگ رنگ عیان ست آن یک	چون بوی خوش بفریخته نماند آن یک
هر پشت خلد و شجره طوبی بهمان یک	صد بوستان سرور و آنست آن یک
جسمی است جمله عالم تکوین و کن فکان	روح روان جان جهانست آن یک
در جنب در عشق غم روزگار چیست	کافرون ز حد شرع و بیانست آن یک
تیری کجا چون ناوک فرگان دلم گواه	خارا شگاف و کس نماند آن یک
ز یاد ز حال پر مغانت سوال چیست	بان پیشوای باده کشانست آن یک
رسوا کجا بجز تو گوید و نگوید از مرگ مرگ مرثیه خوانستان یک	
دیگر	
بر بخش جسم من ای آفتاب بکار یک	چه شد که شد ز عباد تو باده خوار یک
بروز حشر خدا یا تو داد اوستان	بجسم عشق تو آمد بروی دار یک
اگر چه سنگ پرستی کفر نیست دین	ز عاشقان خدای بیت مرا شارب یک
ز بجز و وصل گل اندام میتوان درایت	یکی ست فصل خزان و دم بهار یک
عیان ز دیده خون ریز و شرم آلودست	که خود ز کرده خویش ست شرمسار یک
چه بحث از می دوستی ست به زبان آید	کسیکه ست است ست می سار یک
چه گویم از تو من ای مصفی رسوا کیست بفن خاقیه سنجی ست چون هزار یک	
از چشم بار صدمه آزار می کشی	ای دل الم بدولت بیمار می کشی
غانم که ماه عید سعید ست رونما	چون تیغ بر من ای بت خو غنوار می کشی
تار نفس بهیچ عا شوق نه بگسلد	مشاطه بای طره خمدار می کشی

گلما به بسترست و تو دخیل بر سنگال	مار اجنه بروی خشم و خاری کشی
ز یاد بیاب مجلس زمان باده خوار	آخه مدام منت خشمی کشی
ای دل بیاس خاطر جانان چه غم که تو	بار گران منت اغیار می کشی
رسوا چه لای بالی مستی که بچاب پیوسته باده بر سر بازار می کشی	
چه شمشیر از پی تندید ای سفاک بردار	عفاک الله که بار سر زده شمشیر پاک بردار
ز کیف باده انگور چون آگوشی زاهد	بر نیزی سلف گوهر خوشه های آگ بردار
بسوز دغرمین ماه جهان افروز را ای دل	اگر آبی بیاد و روی آتشناک بردار
چه از و از تو بیخت بیانم دل پر خون	بگرد ز بهر مار از فی المثل تریاک بردار
الا ای مرد دره گر سر بلندی آرزو دار	نه هر گر چینه خود را از روی خاک بردار
بار و لوح ششیدانت که روزی بهر پایال	سوی نقشم عنان تو سن چالاک بردار
چرا افتاده می مانی یکویش به زبان رسوا سیاه دولت از دست دل پیا که بردار	
ولا لئله او دلا در سینه دار	بجان تا تو انم کینه دار
بگو زاهد چه سود از حق پرستی	اگر عشق بتان در سینه دار
منم خاکستر در راه عشقت	ز دل بسنگ اگر آئینه دار
چه قدر آرد حکیم من بچشمیت	به تن پیوسته بن پشمینه دار
مخور بهر گز غم امروز و فردا	بسا غم چون می دو شینه دار
مکن فکر معیشت هر شب ای دل	رسد هر روز گر روزینه دار
مرغ از مفلسی زنه رسوا ز در بهر سخن گنجینه دار	
حرفی بهانگو که و یک نکته نشنوی	اسه در لب تو مایه اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد اما بکلیان	جانان مسلم ست بنام تو خسروی
هستی مسیح عصر محبت که با قریب	مارا بغزه کشته بعد ناز میسری
هرگز متاب روز طریقت که در جهان	آنکس که منخوت شده زین اه شد غوی

هر کس که شد گدای در دوست شاه	ای دل کلاه فقیر به از تاج خشری
رو داد چو یار نویسم چه در غزل	کاین حال پر ملال گنجینه مبتوی
روم ارچه از سکندر روی مست مفتخر	لیکن گرفت عزت دیگر مملووی
آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکرد	شدر ایگان صنایع لفظی و معنوی
رسوا اگر ز خاطر شیر از فیض یافت طرز سخن گرفت ز فکر نشنود	
ز دوان با کسی هرگز نیاید آرزو منی	تو کل کن تو کل کن با لطافت خداوندی
بر پیوستم توجو تا که جان در تن بی پیوند	تو از من بگسلی صد جیت با اختیار پیوندی
برای خنده دای برق لازم گریه است	بکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی
زهی خجالت که در بند زدی غنای تو	ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بندگی
دلایا نفس اماره دمی زور آذانی کن	و اگر نه هیچ حاصل نیست از زور و تندی
چو بر ابدان هم بخت الله در دست نیست	چو سود از زیر کی نادان چه حاصل از تندی
منم آن عاشق غم دوست رسوا اگر از دل حقا ملول از شادمانی هستم و مخزون خورسند	
و دیگر	
شمع بزم آن پری خسار بودی کاشک	خانه من مطلع انوار بودی کاشک
خانگر دون آون خاکستری بودی کاشک	پیر اثر این آه آتش بار بودی کاشک
از لطف تاب الم میسوز و غم میخورد	دل نبود می مرغ آتش خوار بودی کاشک
جاگرفتی تا بگوش آن بیت ناهید و ش	نالام آواز موسیقار بودی کاشک
در حریش گزید یارم مقام شکوه	جای مرغ سایه دیوار بودی کاشک
آه آن زلفت سیاه دوست غیر سیاه	حلقه گیسو دمان مار بودی کاشک
بر سر تربت نبود احتیاج رفتش	مقدم او بر سر بچار بودی کاشک
داور یقاع عمر من بگذشت در امید وصل	مطلقا آن شوخ را انتظار بودی کاشک
گشتی رسوا ایسا ممنون احسان صنم اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشک	

در ر بود از من متاع دل بیت یازاری	دلبری را گرم شد باز آرد و گدازد
در شب بچو تو دارم هر دم ای آرام جان	گریه و شور و بکا فریاد و آه دلدار
آدمی را فکر عقبی نیست باید ساختن	خض عین ست ای دل زار به جان دار
در زمان عارض گلگون زلف عطر سا	گل فروشی رونقی بگرفت یا عطار
جز بطف ایزدی هرگز نباید چشم داشت	کفر باشد دشمن از غیر چشم یار
یاده را دانی حرام و خون نامردم حلال	ای به غیبت مبتلا زاهد کجا دیندار
چون ریض عشق آن جان جهان آید مسیح پس بیار کباد ای سو اچنین بیار	
پنهان چشم من سوی اغیار بگری	ای یاد کرده گداین شیوه از پر
خونم بتو حلال قلم کن سرم به تیغ	باور شناس کاین سخنم نیست سر
یارب مرا محبت آن سیم بر بس است	از فقر دل ملول نشاد از توانگر
هر دم معطر ست ز بویت مشام جان	ای خاک کوی یار عبیر که غنبر
مار ابقیه کشتن و ماندن کوی خویش	باشد بعید این سخن از بنده پرور
دارم نطق جان تو ای سیمب در بیغ	داری چه بار قیق این جنگ زگر
رفتی بیباغ و سر دیپای تو اود فتاد	متر ترا سزد که نند دم ز سر در
من یک سیر حلقه گیسو نموده ام	پابند دام زلفت تو شد چرخ چتر
مه در شمار کیست که کسب ضیاء کند	از روی تابناک تو خورشید خاور
برگور کشته تو بجز یا سمن نیست	اینهم برای قست ثبوت سمن بر
رسوا غلام اوست که بر ذات پاک او در روز اولین شده ختم پیر	
غزل خاتمه	
چو از دنیا را ای خالق افلاک بردار	مع المایان بحق صاحب لاک بردار
غم تر دامن من هرگز ندارم گرم مردن	مرا زین خاکدان باویده نناک بردار
بکن باران حمت آنچنان نازل بگور من	که در محشر مرا ز آلودگی پاک بردار

گرفتار مصیبت اقوالی که چون عیسی خوشا روزی که تر عشق خود بر سینه اندازد زهی طالع شهید جلوه خویشم کنی و انگه از مرقن روز محشر غرق خون از خاک بردار	برو می سان چارین از خاک بردار چو صید زخماکم بسته فتراک بردار از مرقن روز محشر غرق خون از خاک بردار
در دیگر مدارم جز در شاه رسل رسوا جبین خود مباد از آنجناب پاک بردار	
تمام شد دیوان رسوا	

تقریظ ریخته کلک آغامحمد خلیل شیرازی التالیق میرایان لوهارو

درین آوان سعادت تو امان این عبد ذلیل متعش فیض جمیل محمد خلیل شیرازی المتخلص
بخاری در دارالریاست لوهارو که منکد علم و کان حکمت و عثمان فضل بحر معرفت و محو حال حال کامل
و علمای متبحر فاضل است از سرچشمه زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جمیل بحسب جمیل النسب
جناب ستلاب معلی القاب فخرالدوله میرزا عللارالدین احمد خان صاحب ولایت
الله تلال عنایات علی مفارق الانام اگر چه بحر افش سیراب عطای عام است لکن بمضمون این شعر
شیخ سعدی علیه الرحمة که فریاد سه روان تشنه بر آساید از کنار فرات ۴ مرفرات سرگردشت تشنه ترم
بر چار ما زمین نظم و نثر این بحر غر و تمکین در کام جهان میرزم چون سستقیان آواز بزم غلغلی از روح
عطشان می مشغوم و علاوه برین پیشا بدیه که نظم و نثر شعری تقاد که در نزد این جوهری قادر براتی شخص
ارز و بنامیر دیده دل بر آردن پس از آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ما بر معین حضرت مولوی احمد حسن
المتخلص رسوا از نظر این سودا نروده در گذشت الحق در لطافت حافی و در شاقبت بیان بر اکثره و آوا
طوطیان شکر شکن یعنی شعری کشور هندوستان ترجیحی دارد و لائق مع و قابل تحسین آفرین است و صنف
او از چون من گستا می چون قبول خاص عام افتد که خود چون بحر خفیف از بسکی بخوبی میرزم و وزن و
صیر فیان بهندار نیز فیان از زم پس مضمون ثبت العرش ثم النشر آن به که دیوان و صنف بی اثر بسته با نشر
و بیتی لب به عاکشایم ابیات تا جهان جان فسر و انبساط باد و شعرت عروس شاه بزم نشاط باد

دیوان فتمتی که ز فیض وجود تو شد و قف عالم با این سماط باد	
--	--

بسم الله الرحمن الرحیم وفصلی علی رسولہ الکریم	
تقریظ و پذیر ریخته خامه مشکین شماسه شاعر جاوید بیان علامه موران خلاصه و دودمان عز و علا نقاده خاندان مجید و اعتلامو لوی قاضی طلا محمد خان المتخلص به طلا فاضل الشیاء وری دامت شمس افلا و اتم باز غه که شاید کمال آتش بصفات زاکیات عربیه فارسیه و کافی و وفیست	
مبارک است بنام تو افتخار کلام تبارک اسمک یا ذوالجلال الاکرام	

سپاس انداز قیاس شمای بیشتر از تخمین خود خورده شناسن ادراک مشاعره و حواس سخن آفرینی
سزا است که قصر بقیع صور با بیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از مسیر عقل ادراک است بسی از مبالغه
شانه مصرع چه نسبت خاک ابا عالم پاک فز دیکتانی که مثنوی مهر دانه و رباعی سطرقت و بحر
طویل کا کشتان و تلمیحات که اکمل دیوان صنعت کامله او یک رقی است و از رقی چرخ کبوتر و سعدی
مشتق نظمهای ثریا و ابدی بلال و شیخ عطار عطار و در دبستان بستان آرای قدرت بالغه و مبتدیان
اول سبق اگر سخن الاسرار و ابر مجروده است بر رسائی قوت ابداع او یک لیل قوی است و اگر مطلع الانوار
افلاک از دیوان با عز و شان اختراع او یک مثنوی سبحان من تعلم عد و مشاقیل الجبال و مکاتیل
البحار و عدد قطرات المطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل و اشد حله النمار لا قوارس
منه سمار و سائر الارض ارض و البحر مافی قعره و لاجیل مافی دهره ابیات تسبیح حمد و شوق شایع نمیکند
در کوه سنگ نرینه و بر شاخ گل صبا بی سکه قبول تو نقد عمل غل بی خاتم رضای تو سعی عمل بهیاب
و صلوات زاکیات از بهر من النجوم اذا تجرت و از کی من الازهار اذا تبلیت که پشت فلک از ثقل ظلمت
و اقتدار آن معجز باشد مطلع فوخی شوکت آن بدیبا چه جلیله من صلی علیه و آله صلوات الله علیه و آله و سلم
پدیه محفل غیف سیدی که کلام الملوك جوامع الکلم با حکم او بنده انا افصح العرب الفصحی و اعیان عیاز و عرصة تکون
افراخته و بر صدق دعوی سالتش در محفل ایجاد و صراحی حی یوحی بقلقل قل انکتم تجدون الله فاتبعونی
طنطنه بلند آواز و در چهار کن گیتی انداخته ابیات محمد که بی دعوت خفت حاج و زشایان بشیر بسته خراج
خط گفتم آن شاه گردون سریر که هم تا جبر بود و هم تحت گیر و تنش محم تخت افلاک بود و سرش نیست تاج
لولا که بود علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او که براعت استلال است بین
وجود نیست نمودشان بغایت خوشناست و خلفای ربی که فقام شریعت مطهره از ذوات کامله الصفات

شبی صعب تر از شبهای ذوق آناسیر سستی عشاق مصداق پیدا و ریور سپیدی عالم بسیار شکیبایی
 زنده در گور چون نقش حیرت رود و یار تفکر و صفت آینه سر زلفی خیر و فریاد و صحبتی که نشسته بر سر
 از دست رفته و از دست چو خا طر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و زار و فراقی با می نمودم
 گاهی فراق گلشن وطن چون غنایب و در انجمن در طبعیدن و دمی به بجز باران و مساز برنگ نه از یک
 از زنده صد تا گشیدن از فراق با جمعیتهایمان کرده که سنگ بر آگین یاد شد با سینه تفصیل احوال و تهنیت مقال
 آنکه شش سال در گذشتند و از خیریه شاکر گاه چون لالی بی بهار ایگان فتنه که درین خرابه بدتر از تیره عریان
 محبوس آید و از بوی عرانات بر کز انام حاشا نامش بر زبان اندن خالی از سمع خراشیدن نیست با علم
 شکی به از جل شکی گفته اند نادانستی را آگهی میدهم که چون این حشت آباد از شمار عالم فاضل بر آید و فلان
 بنگاه فاضل نامیده اند و فلان این زمانه محسوب عزم میاید و کس در خیام ساد قدرت مینماید که این جانگاه
 دو دوام و مواشی و دوای آفریده اند و بخت مردم در پی تصرف بدان تابید بخار رسیده اند درین حالت
 پراکنده و ملالت چون خفقان بتلاش داشته طبع از قاصه خواستم و کتابی بر دوشم تا بدیدنش چکشاید
 و شاید این شغل کلفت اندوه از خاطر نداشتد و باید لو حشاش شده کتابی دیدم بل در جنت برویم کاشا و جانش
 آنچه را ایضا است از دوست و ادیبانی دیوان بزبان در می مانند و روپری همه با ناز و داد و عشوه گری
 از مخدرات ستیج طبع بیایون و شادان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا
 سماع غر اهل انما احمد حسن المتخاص بر رسوا است سال مطالعش بر خاطر آفریده و نظاره جانش
 با دل پرموده اثری که در کبر چرخان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب چشم انتظار دیدم و نیکی دیدم دیوانی لغز
 بر معانی با گونه گونه رنگین دانی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه و از جبهه مصرعه
 جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا با چون مرار لب و لعل از به شیرین هر نکته بهر جا مانا به تقسیم یار و لایز
 و دلشین مصائب بجز کار و دستخوان عشاق و صفا و صلح تازه و درین مشتاق حسن بیان گوئی بتان سنگین
 دل چون پری و شیشه از جای باید لطف بان لعلتان لا ابالی با طبعی از شیفتهگان مینماید هر صفت
 که استاد سلم الثبوت و دریم مشاعر غزل میسرید و از هر دو صدای حسنت می آید و نغمه بیانی طعانت در با عیانت
 حال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیده با بین که به خلوتی ست و در انجمن قصاید از حضرت مصنف
 بجناب سادات آید علیه التحیه و التثانی و انوارشان آن خیر البشر و روح روان معانی ذاقان اهل نظر اند گویند
 عاشق زار و در حرم اقدس در دول میغایب و محامد شریف مصنف ملاک می سراید و خوشنود از مطالعته نینماید
 خاطر پریشان را جمعیتی در دل اندر و گویان اسمرتی رود و درین مختصر شرح نتوان کرد که چگونه کوفی سخن بر اسلاف

تقریظ از نتایج طبع بلند و نفائس فکر از چند متقن قاصد سخنوی و سخنانی موج احکام نکته بی نکته را
 رنگین بیان شکی محمد حمید علی خان بزرگوار پوری اکثر اسفند کشتن بنگاه فاضل کمال شکر

چون محفل بصوای خیر آمده است	شب
آنکه در چشم و آرم در جگر مانده است	شب

شبی صعب تر از شبهای ذوق آناسیر سستی عشاق مصداق پیدا و ریور سپیدی عالم بسیار شکیبایی
 زنده در گور چون نقش حیرت رود و یار تفکر و صفت آینه سر زلفی خیر و فریاد و صحبتی که نشسته بر سر
 از دست رفته و از دست چو خا طر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و زار و فراقی با می نمودم
 گاهی فراق گلشن وطن چون غنایب و در انجمن در طبعیدن و دمی به بجز باران و مساز برنگ نه از یک
 از زنده صد تا گشیدن از فراق با جمعیتهایمان کرده که سنگ بر آگین یاد شد با سینه تفصیل احوال و تهنیت مقال
 آنکه شش سال در گذشتند و از خیریه شاکر گاه چون لالی بی بهار ایگان فتنه که درین خرابه بدتر از تیره عریان
 محبوس آید و از بوی عرانات بر کز انام حاشا نامش بر زبان اندن خالی از سمع خراشیدن نیست با علم
 شکی به از جل شکی گفته اند نادانستی را آگهی میدهم که چون این حشت آباد از شمار عالم فاضل بر آید و فلان
 بنگاه فاضل نامیده اند و فلان این زمانه محسوب عزم میاید و کس در خیام ساد قدرت مینماید که این جانگاه
 دو دوام و مواشی و دوای آفریده اند و بخت مردم در پی تصرف بدان تابید بخار رسیده اند درین حالت
 پراکنده و ملالت چون خفقان بتلاش داشته طبع از قاصه خواستم و کتابی بر دوشم تا بدیدنش چکشاید
 و شاید این شغل کلفت اندوه از خاطر نداشتد و باید لو حشاش شده کتابی دیدم بل در جنت برویم کاشا و جانش
 آنچه را ایضا است از دوست و ادیبانی دیوان بزبان در می مانند و روپری همه با ناز و داد و عشوه گری
 از مخدرات ستیج طبع بیایون و شادان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا
 سماع غر اهل انما احمد حسن المتخاص بر رسوا است سال مطالعش بر خاطر آفریده و نظاره جانش
 با دل پرموده اثری که در کبر چرخان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب چشم انتظار دیدم و نیکی دیدم دیوانی لغز
 بر معانی با گونه گونه رنگین دانی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه و از جبهه مصرعه
 جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا با چون مرار لب و لعل از به شیرین هر نکته بهر جا مانا به تقسیم یار و لایز
 و دلشین مصائب بجز کار و دستخوان عشاق و صفا و صلح تازه و درین مشتاق حسن بیان گوئی بتان سنگین
 دل چون پری و شیشه از جای باید لطف بان لعلتان لا ابالی با طبعی از شیفتهگان مینماید هر صفت
 که استاد سلم الثبوت و دریم مشاعر غزل میسرید و از هر دو صدای حسنت می آید و نغمه بیانی طعانت در با عیانت
 حال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیده با بین که به خلوتی ست و در انجمن قصاید از حضرت مصنف
 بجناب سادات آید علیه التحیه و التثانی و انوارشان آن خیر البشر و روح روان معانی ذاقان اهل نظر اند گویند
 عاشق زار و در حرم اقدس در دول میغایب و محامد شریف مصنف ملاک می سراید و خوشنود از مطالعته نینماید
 خاطر پریشان را جمعیتی در دل اندر و گویان اسمرتی رود و درین مختصر شرح نتوان کرد که چگونه کوفی سخن بر اسلاف

اختتام یافته گراست گلشن تازه بهارچه خوبی در گمین ادا نیما برداخته آری ابیات همیشه تازه بهشت گلستان
که در هر وی سخن بسته باغبان سخن ز لعل گوهر او عالی پرست و بنور و بجای خویش بهار است بحسب
کان سخن + عبارتم بعبانی اشارتی دارد + بشارتی بر از من بطالبان سخن + وصف تصنیف و مصنف
مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان ثرو لیده بیان کوسما درین عالم فرسودگی پریشانی چنانکه میدانی
مگر حقوقی صحبت دیرینه بران آورده که با کلاوه ریسمان از خردیداران یوسف کنعان به پای مرغ از بدیداران
سیلان بوده باشم

تقریظ منظوم من نتایج طبع رسای سرآمد سخنوران مان و محامد شعرا و بیان
نقشی جادو رقم دیر عطار قلم شاعر شیرین مقال نشی جینی لال مائل متوطن بلده فاخرة
فرخ آباد سابق سرشته در ضلع انباله حال نشین در سرکار دولت دارا انگریزی مع ماده تاریخ دیوان رسوا

قطعه تاریخ

آنگه از فیض سخن آفاد	بهست عالی بیجان سخن
مشقه بودی احمد حسن است	مسند آراسیر دیوان سخن
ساخت تصنیف بطرز نگین	کرد آراسند دیوان سخن
کز تر تازه مضامین است	به سخن تازه گلستان سخن
بهست هر شعر در وصف گیسو	تازه تر سنبل پچان سخن
انچه در ذکر خط رخسار است	بهست آن سبزه و یکان سخن
شعر و مصنف ز نگین آمد	تخت لاله لغمان سخن
صفت قامت زیبا باشد	سر و موزون خیال سخن
راست گویم که بود این دیوان	نوبهار چمنستان سخن
کرد گل خوش بهار از طبعش	گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل با تلف	گفت بوی گلستان سخن

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتایج فکر رسا منشی گوری شکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب مائل سرشته در سابق ضلع انباله

عبدلیان فصیح الصوت ریاض سخن دانی را نوید و ببلان خوش بهجده لایقه معانی را فردی که درین زمان
فرخی تو امان گلشن سحرار و چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیته قلم طوبی شک نیست
البرج سخنودی لاقط قلوب فنون شاعری بحر بی و فارسی یکتا و مجاود دانی بی همتا مکر می و لوی احمد حسن صاحب
المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره درست و نظامی را نظام سخن از نظمش مسیر فغانی از رشک
دیوانش در شور و فغان انوری را هر مصرعش شمع شبستان جان جامی از حدش پیاده عمر لبریز
گردید و سیفی را از کاوش انفعال کار در دستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده بهجده وحشی از عرصه
جهان رسیده سبیل را اختراع از تحریرش روشن غمت خانه که پایه فضیلتش عالی ست از ماده
تقریرش نان در روغن بلالی چون بلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی از لال
زنگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهرای پنداشت و نظریا غریبی گماشت خطوی اگر بعصرش بودی
از فرط غیرت خود را باز خفائی نمودی مظهر اعجازی منشورانش فرمان بی طغیان نصیرای بهدانی که بر
همه دانی نازشی بضم خود داشت بقا بلاش بهیچدانی انگشت تا خاقانی که خاقان کشور سخن بود و کیمش چاکش
بل گدای درش غنی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست در یوز و زوگرش غالب که اسد پیشه سخنور ست
پیش او مغلوب غنم لسرائی طالب همه بهره جادوی مجذوب بهر بیت دیوانش بیت المشرق کوکب
و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعاراتش از جای استعار باشد تمثیلاتش بی مثل بلاکار تشبیهاتش
جوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که بیای نظر بگلگشت این چمنستان محسوس و فیه رضوان
که از نتایج افکار مدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلامه اش نه تنها حسنا بر آید المختصر خامه
در شنای مصنف مدح که جمیع اوصاف موصوفت فرسودن ردای ماه بجز میمون ست ناچار فقیر مجذوب
بچه سیر ز سر بگریبان تفکر برد و گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زبیر گوش عالی گردید و در دیوان رسوا

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوان کان سخن منشی علم است
گفت مجذوب بیابان چنین سخن نظم و سخن علم است
۱۳۹۲-۱۳۸۰

ایضا

چو دیوان خود ختم کرد رسوا که نظم و شعر از لایق تقادر
دو تاریخ مجذوب و مصرعی شد + نظم خرم خیالات در
۱۳۹۲-۱۳۸۰

ایضا

چون رسوا مختتم دیوان خود کرده ششم از نه سال پیش
یک سال شده مجذوب دل بلاغت تمام آن سال شش

قطعه دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چو ختم کرده در ساعت سید با فضال کبریا
تاریخ ختم گفت مضامین نکشا

ماوه تاریخ بقاعه زربینیات

چون ختم گشته دیوان رسوا کاشنیه سمر از رنگ مانی
سال زربگیره از مینا تش + دیوان رسوا لوح معانی

افقره نشر

گلشن فکر رگین رسوا

قطعه تاریخ زبان اردو

رسوا کا دیوان ختم دیوان + جو نقص و عیوب برکت
چون ختم گشته دیوان رسوا کاشنیه سمر از رنگ مانی

جدول ماوه تاریخ بقاعه زربینیات

حروف	زیر	عدد	بیانات	عدد	میزان کل
وال	د	۳	ال	۳۱	۳۵
ب	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واو	و	۷	او	۴	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۳۰	ا	۱	۳۱
سین	س	۶۰	ین	۶	۶۶
واو	و	۶۰	او	۴	۶۴
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واو	و	۶۰	او	۴	۶۴
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۳۰	م	۵۰	۸۰
بین	ب	۴۰	ین	۶۰	۱۰۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
ب	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
بیانات					

چون ختم گشته دیوان رسوا کاشنیه سمر از رنگ مانی

تقریظ دیوان رسوا قیطع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن
بلده انباله محافظه قمر محکم کسولی ضلع شملہ تلمینہ پرتیز مولوی احمد حسن صاحب
رسوا مصنف دیوان ہذا

درین زمان کہ چنستان سخن از سموں پایہ شناسی پشیمان بود و گلبن حلم از تصادم عواصف مرگان
ناقد رانی ہرگز خارستان کیوہ بساتین فصل کمال و نخل بند ریاض بہت و اجلال مخدوم مولوی
احمد حسن صاحب رسوا الازلت سموں اقبال باز فتنہ بار تشاح سحاب غائبان شک یاز آب رفته
در جو آوردند و گلستان شاعری اسیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتایج فکر رسا ترتیب دادند و انکس
سخنوری را بنیاد نهادند از انجا کہ این کج جج زبان ہم کہ مختلص گویا است چندی بخت و مدوح
زانو نہ کردہ است براد یادگار قطعہ تاریخ از دل بر زبان آورد و ہذا قطعہ

ختم چون دیوان رسوا شملہ پرتیز	ہر کہ بینہ بیگان گوید چہا در سفتہ شد
سرفرد بر دم بسمیہ فکر گویا سال آن	گوہر نظم نکو تاریخ نیکو گفتہ شد

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف بر خوردار سعادت آثار مشہور زہد ارجمند فطشی
محمد جعفر ذکی اطلال اشد عمر و وزید علم و علمہ تلمینہ پرتیز مولوی احمد حسن صاحب
سابقہ داروغہ جمیل انبالہ وغیرہ حال پیشین ار سرکار متوطن چاند پو ضلع بجنور
حمد فرادان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین اسز کہ در بیان ثنائش زبان ناطقہ زبان آوران لال
بود و دنا محمد و بیچنب صاحب مقولہ انا افصح العربی العجم زید کہ مصرایہ نقض در دل آوردن خیال
محال اما بعد خوشہ چین خرمن خدایان سخن خادم طلبہ نیاز اثر محمد جعفر عفا اشد عندہ بطلب اصلی
و مقصد غائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و بہر التماس می نماید ہزاران ہزار سپاس بگاہ
انروی کہ درین زمان فرخی تو امان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدوم مولوی احمد حسن صاحب
رسوا بزبان فارسی مرتب گردید و از کج خمول بجلوہ گاہ شیوع و شہود رسید بیت برین مژدہ گر حمد
خواہم رواست کہ این فرود آسائش جان ماست ہذا اگر از فط مسرت عتاول آسافیر شادمانیہا
گشتم سر سربا و از نور بیت و سرور بچو گلہای چین گلہا نگ کاہرانیہا زہد و آدعای نداشتن تقریظ
این دیوان از من بچہ ان مورث ہزاران نخلت و شرمساری مست مگر مقصود ازین ہر سزہ چا و بہا
محض ادای شکر آفریدہ کار عالم و اطہار نعمت باری ای حضرات اہل سخن اگر درین فقرات عدیدہ ناموزون
کہ بنظر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانا می مدوح نہادہ ام خطائی فتنہ باشد معاف دارندہ

بهم عالیہ پرورشیدن عیوب این قاصد الادراک برنگارند گلی اگر تحقیق بهار شود هم از بهار است و در می اگر
نثار دریا گردد هم از بحر خارج قصائد غزالتش چه گویم که نور علی نور است و ستایش غزلیات
روح افزایش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیقل شاعریش از بهشت تا بهشت
و غلغلہ زبان آوریش با فاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم
بر بوده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرائی مان در شتای این دیوان فارسی شکست
جو ابرسلک خود با فرموده اند حق گفتد حق انصاف او انموده اند من کج میج بیاں بجز قطعه تاریخی
می پردازم بجهول این سعادت عظمی خود اشرف اندوز دارین دیوانم و بهر بنا

مولوی احمد حسن صاحب کتب	که چون دیوان متب در زبان فارسی
حافظ شیراز کاتب کعبه اهل سخن	که تحسین کلامش در منزل با صد خوش
بر قصائد چون نظر تراخت از قضاوت	روح سلمان آفرینا خواند و جان نثار
مثنویش از نظر گذشت چون زرا جلف	مرحبا و سرود روح مولوی معشوق
هر یک تقریظها بنوشت با صد غرور	مالک مجذوب گویند یارین اشرف

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم

ملکی گفتا مبارک گل زمین خستری

خاتمه الطبع از کارپردازان مطبع

احمد رشید که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مال مال
فصاحت طرازیت فی الجمله او صافش بیرون از تحریر و تقریر و خوش اندامش معصوم
به دیوان رسوا از جلوه خیال بلند مجموعه کلمات علوم مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به
رسوا بجنوری ثم الانبالوی حسب تراکش نواب والا خطاب علی القاب قدر شناس علم و اهل علم
فخرالدوله نواب علاءالدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای روم و بارو
در مطبع نامی مثنوی نو کشور بمقام لکنتو بعالی بهمتی جناب مثنوی پیراگ شران صاحب
مالک مطبع موصوف بماء جنوری ۱۲۹۹ مطابق ماه میضان المبارک ۱۳۱۷ هجری مطبوع شده
فازده آراء اشاعت گردید +

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
مختب مجموعه دوادین عناصر	۱۰۰	دیوان قاسم - متخلص به دیوانه	۲۰۰
انتخاب پارودیوان امیر خسرو	۱۰۰	استاد معروف	۲۰۰
لیات صائب - از مرزا محمد علی محراب	۱۰۰	دیوان ناصر علی - مرندی مشهور	۲۰۰
خانی	۱۰۰	آفاق	۲۰۰
انتخاب دیوان صائب - تحفه	۱۰۰	دیوان کشفی - از مولانا سلامت الله	۲۰۰
اندر و غائب	۱۰۰	دیوان بلالی - از شاه میر ایران	۲۰۰
لیات حزمین - از مولانا شیخ محمد علی	۱۰۰	دیوان خواجه قطب الدین	۲۰۰
زین	۱۰۰	بقیة رکابی کاغذ سفید چکنا	۲۰۰
لیات ظمیر فارابی - از مولانا شاعر	۱۰۰	دیوان خیال بخودی - از سیتل سنگ	۲۰۰
نصر فارابی	۱۰۰	بخود	۲۰۰
ان ظمیر فارابی - از مولانا شاعر	۱۰۰	دیوان صهبائی - از امام بخش	۲۰۰
م از سعدی	۱۰۰	دیوانی معروف	۲۰۰
اب مذاقیه شیخ سعدی	۱۰۰	دیوان مخزن التوحید - از مولانا کمال	۲۰۰
مکشی شیخ سعدی معروف زمانه	۱۰۰	دیوان نویدی - مشهور عام	۲۰۰
ن حضرت احمد جام عارفانه	۱۰۰	دیوان واقف - نورالدین لاهوری	۲۰۰
رون	۱۰۰	دیوان امیر کلام سید امیرالدین	۲۰۰
ن حضرت خواجه معین الدین	۱۰۰	قصائد عرفی - محشی	۲۰۰
	۱۰۰	شرح قصائد عرفی - مصنفه ملا	۲۰۰
ن حضرت غوث الاعظم	۱۰۰	قطب الدین فارغ	۲۰۰
لیات عمر خیام - از استاد	۱۰۰	قصائد بدر چرخ محشی مع فرزند	۲۰۰
خیام	۱۰۰	اصطلاحات	۲۰۰
دیوان محشی - ایرانی رشتی استاد سخن	۱۰۰	شرح قصائد بدر چرخ - سلسله	۲۰۰
دیوان محشی - نازک خیال ملا طاهر	۱۰۰	پاکشف الاسرار از مولانا غیاث الدین	۲۰۰
کشمیری	۱۰۰	قصائد مدحیه نظام - از نواب دیوان	۲۰۰

۱
۱۷
۲۸

فهرست کتب

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
رحنا مرحوم -	۱۲	سخنوری -	۱۳
ساقی نامه ظهوری - محته از	۱۴	کلیات سودا - استاد مسلم حروف	۱۵
ملا نور الدین ظهوری -	۱۵	کلیات - انشاء السد خان شاعر نامی	۱۶
قران السعدین - مشهور تصنیف	۱۶	کلیات نساخ - عمده کلیات مولف	۱۷
امیر خسرو دهلوی -	۱۷	مصنفه مولوی عبدالغفور خان بهادر -	۱۸
سرور العباد - شرح قصیده بخت سنا	۱۸	کلیات شامل دس رساله های از جمله	۱۹
از مولوی عبدالحمید حافظ محمد نیرامپوری	۱۹	بعض حسب ذیل علامه کبیر فرخست	۲۰
کلیات و دواوین آردو	۲۰	هسته هین -	۲۱
کلیات ظفر از حضرت سراج الدین	۲۱	(۱) شاه عشرت -	۲۲
ظفر نادر شاه بهر چار جلد کامل دو جلدین	۲۲	(۲) سخن شعرا -	۲۳
انتخاب کلیات ظفر	۲۳	(۳) زبان ریخته -	۲۴
کلیات مومن - از استاد سخن	۲۴	(۴) قطعه منتخب -	۲۵
مومن خان دهلوی -	۲۵	کلیات صنعت عجیب صنعت -	۲۶
دیوان ناسخ - استاد شیخ امام بخش	۲۶	دیوان شاه تراب کلام مشهور عارفانه	۲۷
ناسخ لکھنوی -	۲۷	کاکوروی -	۲۸
کلیات آتش - استاد خواجہ حیدری	۲۸	کلیات نظیر اکبر آبادی -	۲۹
آتش لکھنوی -	۲۹	دیوان غافل - از مشهور خان غافل	۳۰
کلیات نقیہ مجید مصنفه مولوی	۳۰	دیوان ذوق - مولوی استاد معروف	۳۱
محمد عبدالحمید خان -	۳۱	دیوان فدا - جلد ثانی -	۳۲
کلیات نظام از نواب مروان علی خان بهادر	۳۲	دیوان رنم - مشهور از نواب	۳۳
مرحوم -	۳۳	سید محمد خان رند -	۳۴
کلیات - امیر السد تسلیم شاگرد حضرت	۳۴	دیوان غالب - از مرزا اسد الدین	۳۵
نسیم دهلوی -	۳۵	غالب دهلوی -	۳۶
کلیات میر تقی - استاد مسلم انبوت	۳۶		



